

روایت امدادگران از ۱۲ روز رشادت و ایثار
در جنگ تحمیلی رژیم صهیونیستی علیه ایران



برای ایران





تقدیم به
روح پاک ۵ شهید امدادگر
حملات رژیم صهیونیستی

سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور
علیه ایران/ نویسنده سیما فراهانی، راضیه زرگری؛ زیر نظر پیرحسین گولیوند، اشکان موسوی؛ ویراستار زینب محمدزاده؛ به سفارش اداره کل روابط عمومی و ارتباطات مردمی جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران.
مشخصات نشر
فناوری، ۱۴۰۴.

مشخصات ظاهری
شابک
وضعیت فهرست نویسی
عنوان دیگر
موضوع
موضوع
employees -- Training of -- Diaries

موضوع
جنگ ایران و اسرائیل، ۱۴۰۴. -- امدادرسانی غیرنظامی
Iran-Israel War, 2025 -- Civilian relief
شناسه افزوده
شناسه افزوده
شناسه افزوده
شناسه افزوده
شناسه افزوده
جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران. معاونت آموزش، پژوهش و فناوری
جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران. اداره کل روابط عمومی و ارتباطات مردمی

رده بندی کنگره: HV555
رده بندی دیویی: ۳۶۳/۳۴۸۰۹۵۵
شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۲۵۶۷۷۳
اطلاعات رکورد کتابشناسی
فیبیا



عنوان: برای ایران (روایت امدادگران از ۱۲ روز رشادت و ایثار در جنگ تحمیلی رژیم صهیونیستی علیه ایران)
نویسندگان: اشکان موسوی- سیما فراهانی- راضیه زرگری
زیر نظر: دکتر پیرحسین گولیوند
گرافیک: سید مهرداد خالقی هاشمیان
طرح جلد: رضا احمدوند
ویراستار: زینب محمدزاده
ناظر چاپ: محمدمهدی ملک - جواد رفیع
ناشر: معاونت آموزش، پژوهش و فناوری جمعیت هلال احمر
چاپخانه:
شمارگان: ۵۰۰ نسخه
تاریخ و نوبت چاپ: چاپ اول ۱۴۰۴
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۸۸۴۰۹-۸-۷
بهاد: ۹۰۰۰۰۰ ریال

کلیه حقوق این اثر متعلق به انتشارات معاونت آموزش، پژوهش و فناوری جمعیت هلال احمر است و هر نوع استفاده بازرگانی از این کتاب اعم از بازآرکس یازنویسی ضبط کامپیوتر یا تکثیر به هر صورت دیگر کلاً "وجزناً" ممنوع و قابل تعقیب قانونی است.

(نقل مطالب با ذکر ماخذ بلامانع است)

به سفارش اداره کل روابط عمومی و ارتباطات مردمی جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران
نشانی تهران، خیابان ولی عصر (عج)، بالاتر از میرداماد، خیابان رشیدیاسمی، شماره ۲۶۵۴، ساختمان صلح

تلفن: ۸۵۶۳۲۵۲۱، دورنگار: ۸۵۶۳۲۵۳۱، کدپستی: ۱۹۹۶۸۳۵۱۱

وبسایت: www.fcs.ir

در مورد امدادگران و فضایل بزرگ اینها
کم صحبت شده... امدادگر، در زیر باران
گلولة و ترکش، به فکر نجات دیگری
است. رزمندهی ما دو کار دارد: یکی
اینکه دشمن را عقب براند، یکی اینکه
خودش را حفظ کند؛ اما امدادگر ما به
فکر حفظ خود نیست، به فکر حفظ
دیگران است و برای حفظ دیگران وارد
میدان می‌شود.

رهبر معظم انقلاب مدظله العالی

۱۴۰۴/۰۲/۲۲

فهرست

روایتی از آتش.....	۸
قهرمانان بی نام جنگ.....	۱۲
تسلای دل مردم در میدان جنگ.....	۲۲
ایثار بی مرز داوطلب هلال احمر در میدان جنگ.....	۲۸
شهدای امدادگر جمعیت هلال احمر در دفاع مقدس ۱۲ روزه.....	۳۴
در دل آوارا وین.....	۴۸
مردم را تنهانی گذاریم.....	۵۲
وقتی، ترس و وحشت به فداکاری بدل می شود.....	۵۸
وحشت کودکان بی گناه کشتار حیوانات و درد جنگ.....	۶۴
کشف خواهر و برادر در خانه ای ویران.....	۷۰
در تاریکی چراغ راه نجات بودند.....	۷۶
نجات ورنج در خط مقدم جنگ.....	۸۰
خط مقدم جنگ.....	۸۶
ما را وی بودیم، اما راوی نبودیم.....	۹۴
جست وجوی زندگی در میدان نبرد.....	۹۸
امدادگر شهید، ناجی مادر باردار.....	۱۰۴
روزهای پرتنش.....	۱۱۲
قهرمان در میدان جنگ.....	۱۱۸
به روایت تصویر.....	۱۲۴

پیشگفتار

پنج شهید امدادگر و نجاتگر جمعیت هلال احمر در حملات رژیم صهیونیستی به کشورمان و امدادگرانی که در بحبوحه حملات و امدادسانی زنده ماندند تا راه شهدا را ادامه دهند، خاطره‌ساز حماسه‌ها شده‌اند تا اینک با ثبت خاطرات شهدای امدادگر در جنگ ۱۲ روزه و امدادگران حاضر در عملیات جستجو و نجات در این جنگ، بتوانیم گنجینه‌ای از روح انسانیت را برای آیندگان جویای حقیقت بشردوستی، باقی بگذاریم. در حقیقت، شهدای امدادگر در جنگ ۱۲ روزه، میان ماندن یا رفتن، هر دو را انتخاب کردند و با «ماندن» در صحنه جنگ، «رفتن» عزتمندانه خود به پیشگاه خداوند متعال را باشکوه کردند و این چنین به ماندگاری خود در ذهن جامعه و قلب مردم مهر تایید زدند. ذکر حسنات و فضائل اخلاقی و رفتاری شهدای امدادگر توسط خانواده و همکاران از یک سو و بیان وقایع امدادگری در لحظات جنگ از سوی دیگر، شاکله کتاب «برای ایران» است و این مستندسازی قطعا تأثیر مهمی در ترویج فعالیت‌های بشردوستانه به‌ویژه امداد و نجات دارد. همچنین، ثانیه‌ها و دقیقه‌های سپری‌شده در عملیات امدادسانی در این جنگ، درسی گران‌بها برای افکار عمومی است تا با حقیقت امداد و نجات آشنا شود. خاطرات بیان‌شده در این کتاب را می‌توان به کشفیاتی مهم در حوزه انسانیت تشبیه کرد که هم انسان‌ساز و هم آینده‌ساز است و اقدام بزرگی برای آشنا کردن مردم و مخصوصا جوانان با روحیات و خلیات انسان‌هایی است که چون خود آنان روزی در این جامعه زندگی می‌کنند؛ اما هدف‌هایی والاتر از گذر عمر در دنیای فانی داشتند. دیگر واقعیت پنهان در خاطرات ذکرشده درباره امدادگران، نمایش مسیر امدادگران شهید از خاک تا افلاک است تا ثابت شود که برای عروج کردن به ملکوت اعلا نیاز به شانس و اقبال نیست بلکه با خلوص نیت برای خدمت و نجات جان مردم، می‌توان این مسیر خطیر اما خوش فرجام را پیمود و به درجه و جایگاهی والا، نظیر مرتبه امروز شهدای امدادگر دست یافت. انتشار کتاب «برای ایران» شناخت چنین واقعیتی را آسان کرده است و نیز مرجع مناسبی را برای جوانان علاقمند به امدادگری فراهم کرده است.

خداوند متعال روح تمامی شهدای امدادگر را با سید و سالار شهیدان حضرت امام حسین (علیه السلام) محشور فرماید و ما را لایق حرکت در مسیر نورانی آنان قرار دهد.

اشکان موسوی

بسم الله الرحمن الرحيم

روایتی از آتش، ایمان و انسانیت؛ شکوه امدادگران هلال احمر

در روزهای تهاجم

الَّذِينَ آمَنُوا وَهَاجَرُوا وَجَاهَدُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ بِأَمْوَالِهِمْ وَأَنْفُسِهِمْ
أَعْظَمُ دَرَجَةً عِنْدَ اللَّهِ وَأُولَئِكَ هُمُ الْفَائِزُونَ

کسانی که ایمان آوردند و هجرت کردند و با مال‌ها و جان‌هایشان در راه خدا جهاد نمودند، درجه‌شان نزد خدا بزرگ‌تر است، و اینانند رستگاران. این آیه، وصف حال امدادگرانی است که از آسایش خود گذشتند، خطر را به جان خریدند، و در راه نجات انسان‌ها مجاهدت کردند. آنان در حقیقت، مهاجران راه انسانیت‌اند و مجاهدان راه خدا. در روزهایی که آسمان خاکستری‌تر از همیشه بود، و زمین از صدای مهیب موشک‌ها به خود می‌لرزید، صدایی دیگر، نجواگونه اما استوار، از دل خاک برمی‌خواست؛ صدای قلب‌هایی که نه از ترس، که از عشق به انسان می‌تپید. اینجا، در خط مقدم انسانیت، امدادگران هلال احمر ایستاده بودند. نه با سلاح، که با آغوش باز، با دست‌هایی گشوده برای نجات، با چشم‌هایی خسته اما بیدار، و با دل‌هایی که تپششان تنها برای نجات جان دیگران بود. روایت این روزها، صرفاً گزارشی اداری نیست. این، سندی زنده است از ایثار، از ایمان انسان‌هایی که جان خود را به کف گرفتند، تا اندوهی از دوش دیگری بردارند، زخمی را ببندند، و امید را در دل شب زنده نگاه دارند.

در دیداری که با پدر بزرگوار شهید زرتاج داشتم، مردی را دیدم که قامتش از کوه استوارتر و نگاهش آسمانی‌تر بود. با لحنی آرام و ایمانی شعله‌ور گفت: «اگر تمام فرزندانم در این راه فدا شوند، فدای نظام مقدس جمهوری اسلامی باد. اما این رژیم منحوس، به زودی محو خواهد شد.»

این جمله‌ها، نه از دل اندوه، که از عمق باور برخاسته بود. صدایی که خاک را به آسمان پیوند می‌داد، و خون را به معنا.

در قرارگاه شمال شرق، مردان و زنانی را دیدم که روزها و شب‌ها بدون حتی ساعتی استراحت، به دل آوار، به عمق حادثه می‌رفتند. خسته از جستجو، خاک‌آلود از زمین، اما استوار همچون دماوند. با التماس می‌گفتند: «ما را بازنگردانید. مدیرعامل گفته نیروهای تازه‌نفس آمده‌اند، اما ما آمده‌ایم که بمانیم... تا آخر.» آنها خطر را می‌شناختند، می‌دانستند موشک‌ها هنوز در آسمان پرسه می‌زنند، مرگ را دیده بودند، اما ماندن را انتخاب کردند؛ نه برای خود، که برای دیگری.

در حادثه‌ای تلخ در سازمان صدا و سیما، وقتی شعله‌ها زبانه می‌کشیدند، از امدادگران پرسیدم: «چه کسی می‌تواند شرایط را ارزیابی کند؟» و همه، با یک صدا گفتند: «ما می‌توانیم!» چه جان‌هایی که بی‌هیاهو، بی‌دغدغه، برای نجات دیگران مشتاق بودند. ناچار بودم سه نفر را انتخاب کنم. دیگران ناراحت بودند؛ نه از خطر، که از جا ماندن از خدمت! این است آن فرهنگ مقدس که ما آن را از دفاع مقدس به ارث برده‌ایم. فرهنگی که در آن، هیچ‌کس عقب نمی‌نشیند، همه مشتاق خط اول‌اند.

در تشییع پیکر مطهر شهید ملکی، پدرش، با شانه‌هایی خمیده از داغ، اما دلی چون دریا، به من گفت: «شما برو دنبال خدمت، من پیکر پسر را خودم تشییع می‌کنم.» در برابر چنین روحی، چه زبانی می‌تواند سکوت نکند؟ چه واژه‌ای یارای توصیف عظمت این تسلیم و رضا دارد؟ این پدر، ستون انسانیت بود.

در حمله به شهرک شهید باقری، دو امدادگر، جانشان را فدای نجات دیگران کردند. اما هیچ‌کس توقف نکرد. هیچ‌کس ترس را بهانه نکرد. فرماندهان و امدادگران، همچون دژهای استوار، ماندند. از دبیرکل فداکار، جناب آقای

افشار، گرفته تا خانم تقی‌نژاد، آقای اصفهانی، آقای حسینی‌پناه، آقای رضایی، و دیگر عزیزان که چون ستون‌هایی از نور در کنار نیروهای خود بودند. و چه باشکوه بود آن لحظه‌هایی که دیوارهای سرد زندان اوین، برای نخستین‌بار نه حائل، که پل همدلی شدند. در همان ساعات پراضطراب، زندانیانی که شاید خود در بند بودند، اما دل‌هایشان در اوج پرواز می‌کرد، بی‌درنگ پای کار آمدند. با چشمانی برافروخته از مسئولیت و دستانی آماده برای یاری، به کمک مجروحان شتافتند؛ آب آوردند، پتو رساندند، در آوارها جست‌وجو کردند و بر زخم‌ها مرهم گذاشتند. نه از روی اجبار، که از سر همدلی؛ نه برای تخفیف مجازات، که برای اثبات انسانیت. آن روز، بند و دیوار و عنوان معنایی نداشت؛ همه یک چیز بودند: انسان‌هایی با دل‌هایی بیدار. و شاید، در تاریخ این سرزمین، کمتر روزی چنین باشد که حتی زندانیان، در کنار امدادگران، در خط مقدم نجات ایستاده باشند و بگویند: ما نیز بخشی از این ملتیم، و جانمان را برای نجات دیگران به میدان می‌آوریم. این لحظات، تجلی عمیق‌ترین معنای انسان بودن بود. و در میان همه، سرکار خانم عالیشوندی، برگرفته از سبک و نماد حضرت زینب کبری (س)، با صلابت، با مهر، با شجاعت، در همه لحظه‌ها حاضر. نه به‌عنوان مدیر، بلکه چون مادری فداکار، خواهری همدل، و سربازی در میدان. پیگیری‌های ملی و بین‌المللی ایشان، تجسمی از تعهد و مسئولیت جهانی بود. معاونان، مدیران، داوطلبان، هر یک قهرمانانی خاموش؛ در میانه خون و آتش، خستگی را به زانو درآوردند. گاه با شوخی‌های پدرا نه و مهربان می‌گفتند: «شما برو کنار، تا ما راحت‌تر کار کنیم!» و من، مدیون آن غیرت و جوانمردی‌شان هستم. در همان شرایط دشوار، اطلاع‌رسانی‌ها انجام شد، تصاویر گرفته شد، روایت‌ها ضبط شد، تا تاریخ بداند، که این‌ها نه تنها امدادگر، که راویان نسل ایمان بودند. آنان که هم‌زمان امدادسانی

کردند و تاریخ را نوشتند. و در کنار این حماسه‌سازان، خیرین بزرگواری بودند که با دل‌هایی روشن از نور محبت، بی‌ادعا و بی‌تظاهر، پشتوانه این نهضت انسان‌دوستی شدند. آنان نه فقط کمک کردند، که همراهی کردند، قوت قلب شدند، صدای آرامش در دل طوفان. هلال احمر، و در میانه‌ی این میدان آتش و ایثار، بانوان نیک‌اندیشی بودند که بی‌هیاهو، بی‌نام و نشان، آستین همت بالا زدند و با دستانی سرشار از مهر، سنگری دیگر از انسانیت برپا کردند. بانوانی که لباس‌های خاک‌آلود امدادگران را شستند، سفره‌های ساده اما پر از عشق برایشان گسترده‌اند، بسته‌های غذایی، اقلام بهداشتی، پوشاک و گرمای مادری‌شان را به میدان آوردند، و در سکوتی نجیبانه، مرهمی شدند بر خستگی شبانه‌ی فرزندان این سرزمین. آنان نه به دنبال تقدیر بودند، نه تریبون؛ فقط آمده بودند تا خدمت کنند، تا بگویند: ما کنار شما ایستاده‌ایم، حتی اگر در پشت صحنه. این حضور عاشقانه، روایت نانوشته‌ایست از زنان بزرگ این سرزمین که در بحبوحه‌ی بحران، دوباره مادر شدند، خواهر شدند، و به فریاد دل‌های خسته‌ی امدادگران پاسخ دادند. بی‌شک، این همدلی خاموش، یکی از تابناک‌ترین جلوه‌های ایمان و انسانیت در آن روزهای تلخ بود. در این روزها، نه فقط نهادهای امدادی، بلکه جبهه‌ای شد از عشق، از امید، از فداکاری. سنگری برای انسانیت. اگر بخواهیم از این روزهای سخت و سراسر ایمان، تنها یک جمله به یادگار بگذاریم، شاید این باشد:

اینجا دل‌ها از جنس آسمان بود؛ آدم‌ها بی‌ادعا می‌آمدند، جان می‌دادند، و چراغ امید را در دل تاریکی روشن نگاه می‌داشتند.

دکتر پیرحسین کولیوند

قهرمانان بی نام جنگ

— علی آهنگاران | مهدی مکاریان | محمد احمدی —



وقتی خشم زمین می‌گیرد و غرش آن دلمان را می‌لرزاند، وقتی قطره‌های باران سیلاب به راه می‌اندازد، وقتی در اثر شاخ‌به‌شاخ شدن خودروها زخم می‌خوریم و مهم‌تر از همه وقتی در خواب بوده و زخم ناسور جنگ نواخته می‌شود و باز هم دلمان می‌لرزد، امیدمان بعد از خدای مهربان به نیروهایی است که فداکارانه به سراغ ما می‌آیند و پناه دل بی‌پناهمان می‌شوند.

فداکارانی با لباس سرخ؛ روایت خدمت بی‌وقفه داوطلبان هلال‌احمر در روزهای جنگ صهیونیستی

سپیده‌دم روز بیست‌وسوم خردادماه، زمانی که بسیاری از ما خواب بودیم، آژیرهای خطر بیداد کردند و موشک‌های رژیم صهیونیستی بر طبل جنگ کوبیدند. بمب‌هایی که نه فقط خانه‌ها، بلکه دل‌ها را نیز لرزاندند. در همان ساعات هولناک و پرالتهاب، وقتی آوار جنگ بر سر مردم سایه انداخت، مردان و زنان فداکار هلال‌احمر، با ردای سرخ انسانیت، بی‌درنگ به میدان آمدند. داوطلبان جمعیت هلال‌احمر کلان‌شهر تبریز، بار دیگر نشان دادند که در لحظات سخت، تنها به یک چیز می‌اندیشند: نجات جان انسان‌ها. آنان در شب و روزهای پراضطراب جنگ تحمیلی صهیونیستی، با تمام توان و امکانات خود، در کنار مردم ماندند؛ از امدادرسانی سریع گرفته تا مراقبت از مجروحان، از توزیع اقلام ضروری تا تسکین دلهره‌های کودکان. با سه نفر از امدادگران هلال‌احمر تبریز هم‌کلام شدیم تا مأموریت خود در اولین روز جنگ را روایت کنند. در این گفت‌وگو به جهت رعایت امانت، از نام‌بردن مکان‌های نظامی خودداری شده و تنها به ذکر مأموریت اشاره می‌شود.

حس خوب یاری کردن

با اولین داوطلب جوان امدادگر صحبت‌هایمان آغاز می‌شود. علی آهنگران از آن جوانان پرشوری است که از سن ۲۰ سالگی به‌عنوان نیروی داوطلب هلال‌احمر کار امدادونجات را شروع کرده ولی رشته تحصیلی‌اش ارتباطی به امدادونجات ندارد. علی این‌طور روایت می‌کند: «بعد از دیپلم، تحصیلات دانشگاهی را در رشته مهندسی و کشاورزی ادامه دادم. هم‌زمان با تحصیل، گاهی وقت‌ها فعالیت‌های امدادی هم داشتم. کمک به دیگران و یاری‌رساندن در هنگام خطر حس خیلی خوبی بود. این حس مرا به سمت هلال‌احمر سوق داد. تصمیمم را گرفتم و در سال ۱۳۹۷ زمانی که ۲۰ سال داشتم با گذراندن دوره‌های تخصصی موفق به کسب درجه امدادگری شدم.»

امدادگر جوان تبریزی در دوران کرونا روزهای سختی را پشت سر گذاشت. علی ادامه داد: «ایام کرونا شروع امدادگری من بود. فعالیت در دوران کرونا هرچند سخت و طاقت‌فرسا بود ولی تجربه‌های زیادی به دست آوردم.» حضور داوطلبانه در سیل، زلزله خوی، سوانح و انفجارهای مناطق مسکونی در چهارشنبه‌سوری از دیگر فعالیت‌های او به شمار می‌رود.

و وقتی می‌خواهد از مأموریت اولین روز جنگ تحمیلی صهیونیستی بگوید آثار غم در چهره‌اش نمایان می‌شود. از اینکه نتوانسته بود در لحظه‌های دل‌خراشی که دیده بود مثل بقیه مردم گریه کرده و فریاد بزند؛ بغض گلایش را می‌فشارد و با همان بغضی که تلاش می‌کند فروخورده شود، می‌گوید: «ما علاقه‌ای به جنگ و تنش نداریم. ما سوگند خورده‌ایم در لحظات سخت مرهمی برای دردهای مردم باشیم. ساعت

حوالی ۵ صبح ۲۳ خرداد بود همکارم زنگ زد گفت اسرائیل حمله کرده با بقیه همکاران کنار هم جمع شده و با فرماندهی رئیس هلال احمر شهرستان تبریز به منطقه اعزام شدیم. شهر کاملاً در سکوت بود. موشک‌های دشمن صهیونیستی به مناطقی در اطراف تبریز اصابت کرده بود. می‌خواستیم زودتر به محل حادثه رسیده و به مردم کمک کنیم. ما اولین تیم‌های امداد بودیم که به منطقه نظامی اعزام شدیم. واقعیتش خیلی سخت بود. حتی در برخی مناطق نیروهای امدادی هم حق ورود نداشتند و در شرایط جنگی این کار کاملاً منطقی بود. در این مناطق صحنه‌های دل خراش زیاد بود ولی ما روحیه خود را نباخته بودیم. چون چشم همه مجروحان و مردم به نیروهای هلال احمر است. به کمک آتش‌نشانان هفت نفر از شهدا را از دل آوارها بیرون آوردیم و عملیات انتقال آن‌ها به مراکز بیمارستانی انجام شد و ما به درمانگاه همان منطقه نظامی رفتیم. سروصداهای زیادی می‌آمد. دوباره حمله نظامی صورت گرفت. به دستور فرمانده همان منطقه نظامی، ما به جای دیگری رفتیم. آنجا مجروحی را برای مداوا آوردند و ما عملیات پیش‌بیمارستانی و احیا را انجام دادیم ولی متأسفانه موفق نشدیم و آن مجروح، شهید شد.»

فداکاری به سبک رزمندگان دفاع مقدس

دست خودش نیست بغض می‌کند ولی به چشم‌هایش التماس می‌کند قطره اشکی نیفتد؛ اما من یقین دارم در خلوت خودش وقتی به این صحنه فکر می‌کرد های‌های گریسته است. علی گفت: «صحنه‌ای که خیلی دلم را سوزاند، بغض کردم ولی باز هم نتوانستم گریه کنم دیدن مجروحی بود که وضع خوبی نداشت برای ارزیابی وضعیتش جلو رفتیم.

وضعش وخیم بود. همین که خواستم کمکش کنم، دستم را پس زد و مثل رزمندگان هشت سال دفاع مقدس گفت: من خوبم به بقیه دوستان کمک کنید. وقتی حال او را دیدم واقعاً گریه‌ام گرفته بود، ولی به خاطر اینکه به او روحیه دهم نباید گریه می‌کردم نباید خودم را می‌باختم. دوستش شهید شده بود. می‌خواست داخل اتاق بیاید ولی من اجازه ندادم، رفتم بغلش کردم و گفتم گریه کن. با صدای بلند می‌گفت "از صبح با هم بودیم پس چرا من شهید نشدم". «صدای آن مجروح برای همیشه در گوشش مانده، او برای تسکین دلش نمی‌توانست کاری بکند شاید فقط یک آغوش گرم برای اشک ریختن بهترین درمان می‌تواند باشد و این امدادگر جوان همان کار را کرده بود تا بتواند التیامی برای دل بی‌تاب و بی‌قرار آن مجروح باشد.

دل تنگی دوستانه

امان از آن روزی که یک فرد در لحظه شهادت همکاریش بالای سرش باشد و باز هم نتواند گریه کند. همکاری که ساعت‌ها کنار هم زندگی کرده‌اند. علی آقا می‌خواهد شهادت همکاریش آقا مهدی را تعریف کند. کلمات و واژه‌ها برای تصویرسازی آن لحظه کم می‌آورند. علی روایت کرد: «از طریق بی‌سیم، منطقه دیگری را برای امدادسانی اعلام کردند. قبل از ما یک تیم رفته بود و ما با فاصله از آن‌ها حرکت کردیم. چند دقیقه قبل از رسیدن ما، منطقه را بمباران کرده بودند. وقتی رسیدیم، دیدیم شعله‌های آتش زبانه می‌کشید، دود و خاکستر به هوا برخاسته، چشم، چشم را نمی‌دید؛ وقتی بالاسر مجروحان و شهدا رسیدیم دیدم همکارم آقا مهدی زرتاجی هنگام امدادسانی به مجروحان هم‌زمان با

سایر شهدا بال دربال ملائک به شهادت رسیده است. جسم بی جان آقا مهدی با لباس سرخ هلال احمر نقش بر زمین بود. این سندی بر جنایت دشمن صهیونیستی است. دوستانم با دلی خونین و چشمانی اشکبار به سایر مجروحان رسیدگی می کردند.»

گریه های پدرانه

این امدادگر جوان حرف های زیادی برای گفتن دارد، از لابه لای آن ها، فریادهای پدری برای پسر جوانش که سرباز بود را بیرون می کشد: «برای کمک به مجروحان به منطقه دیگری رفتیم. نیروهای انتظامی به مردم هشدار می دادند، جلوتر نیایید تا نیروهای امدادی کارشان را انجام دهند. پدری با صدای بلند فریاد می زد چرا اجازه نمی دهید من بروم و پسرم را از زیر آوار نجات دهم. این پدر به پهنای صورت اشک می ریخت و می گفت: شما چرا این قدر سنگدل هستید. بگذارید بروم دنبال پسرم. منطقه قبل از بمباران خالی شده بود. ما به خوبی آوارها را زیرورو کردیم. هیچ کس آنجا نبود. دیدن گریه های آن پدر برایم خیلی سخت بود. من نتوانستم آنجا برای آن پدر قوت قلب باشم تا باور کند کسی زیر آوارها نیست. بعد از اینکه آمبولانس امداد بدون مجروح و خالی برگشت، آن ها مطمئن شدند کسی زیر آوار نمانده است.» علی آقا روایتش از روز اول جنگ تحمیلی صهیونیستی را به ذکر چند روایت بسنده می کند.

کمک‌های اولیه، مرا هلال احمری کرد

مهدی مکاریان که ۲۵ بهار زندگی‌اش را تجربه کرده، دومین امدادگر جوان جلسه روایتگری است. او وقتی برای گذراندن دوره‌های کوتاه‌مدت کمک‌های اولیه، در هلال احمر ثبت‌نام کرد، فکرش را هم نمی‌کرد هلال احمر و کمک به دیگران، می‌شود تمام هم و غمش. می‌شود دل‌آشوب زندگی‌اش. او در ۱۱ سال سابقه کار در هلال احمر همچون سایر امدادگران، دوره‌های عمومی و تخصصی زیادی را گذراند. دوره‌هایی همچون کمک‌های اولیه، داوطلبی عمومی امدادونجات، پیش‌بیمارستانی، مخابرات، لجستیک، آمادگی جسمانی و... او یکی از مأموریت‌های دوران کاری خود را حضور در زلزله خوی اعلام می‌کند. حضوری که باعث قوت قلب و کاهش دردها و آلام مردم مهربان خوی شده بود. زن و مرد، پیر و جوان و کودکانی که به کمک او و دوستانش از زیر آوارها بیرون آمده بودند برای همیشه دعای خیرشان بدرقه راه او و سایر امدادگران شده است. حضور در صحنه تصادفات و سوانح رانندگی هم بخشی از خاطرات همه امدادگران است.

آقا مهدی یکی از صحنه‌های تصادف جاده‌ای را جزو دلخراش‌ترین صحنه‌های مأموریت کاری ذکر می‌کند: «خودروی تندرو ۹۰ با تیر چراغ‌برق تصادف کرده بود. چهار سرنشین آن در دم فوت کرده بودند و تنها یک بچه دوسه‌ساله زنده مانده بود و به شدت گریه می‌کرد. این صحنه تلخ همیشه مرا اذیت می‌کند.»

جست‌وجوی شهدای خدمت، خاطره‌ای تلخ

یکی دیگر از صحنه‌هایی که او را دل‌آزرده کرده است، صحنه مواجه‌شدن با پیکر شهدای خدمت است: «با چند تیم از همکاران به منطقه سقوط هلی‌کوپتر شهدای خدمت اعزام شدیم تا ساعت ۶ صبح به گشت‌زنی پرداختیم ولی خبری نشد. اعلام کردند سقوط در منطقه دیگری بوده سریع به آن طرف رفتیم. آنجا اولین پیکری که دیدم، حاج‌آقای آل‌هاشم بود. این صحنه نیز خیلی آزاردهنده بود.»

مهدی در مورد حمله اسرائیل گفت: «اولین روز جنگ تحمیلی صهیونیستی با صدای انفجار از خواب پریدم و بعد از تماس تلفنی با همکاران، ساعت ۷ صبح خودم را به دفتر هلال‌احمر رساندم. ما در این جنگ ۱۲ روزه از اول تا آخر آماده‌باش بودیم. روز اول چند تیم قبل از ما به مناطق مختلف در اطراف تبریز اعزام شده بودند. ساعت ۹ و ۳۰ دقیقه بود که خبر شهادت همکارم مهدی زرتاجی اعلام شد. خیلی غصه‌دار شدیم؛ ولی باانگیزه و مصمم‌تر از قبل حرکت کردیم. من فقط در یک مأموریت حضور داشتم. یک انفجاری در اطراف تبریز رخ داده بود، حدس زدیم مخازن سوخت را بمباران کرده‌اند ولی حدس ما درست نبود. ولی موج انفجار باعث ترس و وحشت مردم منطقه شده بود. ما تلاش می‌کردیم به مردم دل‌داری دهیم تا آرامش داشته باشند.» «آیا از خانواده فردی مانع شما نمی‌شد که نروید؟» بعد از کمی مکث کردن می‌گوید «طبیعتاً نگران شده بودند ولی ما سوگند خورده‌ایم هر کجا که می‌توانیم باعث امید خانواده‌ای باشیم، از هیچ تلاشی فروگذار نکنیم. بیشتر مادر بزرگم زنگ می‌زد برای اینکه ناراحت نشود می‌گفتم در اداره هستم و حالم خوب است.»

پسر پیر و پدر

سومین مهمان جلسه روایتگری امدادگران محمد احمدی سرپرست جمعیت هلال احمر شهرستان تبریز است که فرماندهی تیم امدادگران را بر عهده داشت. او که از سال ۱۳۷۴ به عنوان امدادگر داوطلب به هلال احمر پیوسته، درباره آغاز این مسیر می گوید: «علاقه به هلال احمر از همان کودکی در دل من جوانه زد. زمانی که پدرم در این مجموعه فعالیت می کرد هنوز هم خاطره روزهایی که با لباس سرخ به یاری مردم می شتافت در ذهنم زنده است. کارهای انسان دوستانه اش برایم الهام بخش شد، همیشه در دل آرزو داشتم روزی عضوی از این خانواده باشم. امدادگری جلوه ای از عشق، ایثار و فداکاری است. مأموریت ما کاملاً مشخص است، هر جا نیازی به یاری باشد، هلال احمر حضور دارد. ما باور داریم حتی اگر شرایط سختی مانند جنگ پیش بیاید، هلال احمر با ایمان و تعهد در صف نخست خدمت خواهد ایستاد.»

او از نخستین روز حملات رژیم صهیونیستی چنین روایت می کند: «صبح روز ۲۳ خرداد هنوز هوا روشن نشده بود که خود را به پایگاه هلال احمر رساندم. هیچ مجالی برای درنگ نبود. با فرماندهی مدیرعامل جمعیت هلال احمر استان دکتر منجم و با هماهنگی مرکز کنترل عملیات معاونت امدادونجات استان، همراه همکارانم راهی مناطقی شدیم که آماج حملات قرار گرفته بودند. صدای انفجارها از دور شنیده می شد و ما فقط یک چیز را می دانستیم: هر ثانیه تعلل، ممکن بود به بهای جان انسانی تمام شود. در نخستین روز جنگ، در چندین مأموریت امدادی شرکت کردیم. یک مأموریت در نزدیکی منطقه ای مسکونی انجام شد، صدای انفجار، مردم را دچار وحشتی عمیق کرده بود و دود غلیظ، همه

فضا را دربر گرفته بود. در آن لحظات به جان خود فکر نمی کردیم؛ ذهن و دلمان تنها متوجه یک چیز بود: رساندن کمک به مردم.»

شهادت در میانه امداد

او یاد و نام همکار شهیدش مهدی زرتاجی را گرامی داشته و ادامه می دهد: «در نخستین روز جنگ، زمانی که مردم هنوز در شوک نخستین موشک ها بودند و قلب ها در التهاب و اضطراب می تپید، در همان لحظات سخت و سرنوشت ساز، «مهدی زرتاجی»، یکی از فرزندان فداکار هلال احمر، مشغول امداد رسانی به مجروحان منطقه ای بود که ساعتی پیش بمباران شده بود. ناگهان همان محل بار دیگر هدف حمله قرار گرفت و زرتاجی، همراه با مجروحان، روحش به آسمان پر کشید. مهدی نرفت، پرواز کرد؛ در میان شعله هایی که می خواست خاموششان کند، در کنار مردمی که آمده بود جانشان را نجات دهد و با صدایی لرزان و چشمانی اشک بار از آن لحظه تلخ چنین می گوید: «آن صحنه برایم شبیه کابوسی است که هر شب، بی اجازه به خوابم می آید. مهدی برای امداد رسانی رفته بود اما درست همان جا، در همان نقطه ای که برای نجات جان ها رفته بود، خودش جاودانه شد...»

شهادت مهدی زرتاجی، اندوهی سنگین بر دل خانواده هلال احمر نشانده؛ اما این ضایعه جان سوز، نه تنها اراده امدادگران را سست نکرد، بلکه عزم آنان را برای ادامه راه، استوارتر از همیشه ساخت. در دل همکارانش، عهدی تازه شکل گرفت؛ عهدی به رنگ سرخ ایمان که راه مهدی ادامه دارد.

تسلای دل مردم در میدان جنگ

مریم گرجی



مریم گرجی، از سال ۱۳۸۹ داوطلب جمعیت هلال احمر شد و اکنون در جایگاه «نجاتگر یکم» در حوزه امدادونجات و همچنین به عنوان فرمانده تیم سحر (حمایت‌های روانی و اجتماعی) در هلال احمر شمیرانات، تجربیات ارزشمندی را در دل حوادث پشت سر گذاشته است. او با صدایی که هنوز طنین وقایع تلخ را در خود دارد، از روزهای نخست جنگ و حملات رژیم صهیونیستی می‌گوید؛ روزهایی که به همراه تیمش بی‌درنگ برای حضور در مناطق حمله، اعلام آمادگی کردند.

روزهای پر از اندوه

«از همان روز اول جنگ و حملات، وقتی احساس کردیم که باید آنجا حضور داشته باشیم، اعلام آمادگی کردیم.» مریم به یاد می‌آورد که چگونه با اعلام آمادگی اعضای تیم، هماهنگی‌ها برای حضور در صحنه آغاز شد تا از به هم ریختگی جلوگیری شود: «در روزهای اول جنگ روزانه شش نفر شیفت می‌دادیم، این تعداد در روز آخر به هفت نفر رسید. هر حادثه‌ای که اعلام می‌شد، ما آنجا مستقر می‌شدیم.»

او از حجم بالایِ اندوه و دردی که بازماندگانِ حوادث با آن دست‌وپنجه نرم می‌کردند، سخن می‌گوید. کسانی که عزیزانشان را از دست داده بودند، از نظر روحی و روانی به شدت آشفته بودند. وظیفه تیم سحر، حمایت‌های روانی از این افراد بود. صحنه‌هایی که از فاجعه‌ها به یاد دارد، تکان‌دهنده است: «بعضی از ساختمان‌ها به صورت نصفه، تخریب شده بودند. مثلاً موشک به سالن پذیرایی اصابت کرده بود. کسانی که در اتاق خواب بودند، زنده ماندند. خانمی بود که همسر و بچه‌اش در سالن بودند جان باختند.»

مدیریتِ اندوهِ جمعی

مریم توضیح می‌دهد که چگونه با افرادی که از شهرستان‌ها آمده بودند و نگران عزیزانشان بودند، صحبت می‌کردند تا نظم در محل حفظ شود و از تراکمِ جمعیت در روندِ امدادرسانی جلوگیری کنند: «هر لودر که آوار برمی‌داشت، یک یا دو پیکر بیرون می‌آمد و هر بار همه هجوم می‌آوردند که شاید پیکر عزیزشان باشد. باید این افراد را آرام می‌کردیم. می‌گفتیم نمی‌توانی کاری کنی. التماس می‌کردند و می‌گفتند که عزیزشان زیر آوار است. به آن‌ها می‌گفتیم به ما بگو در کدام قسمت ساختمان است، ما به امدادگران آدرس می‌دهیم. سعی می‌کردیم این‌گونه آرامشان کنیم. برای کودکانِ دچارِ استرس، با بازی، نقاشی و خمیربازی تلاش می‌کردیم تا حواسشان را پرت کنیم. به‌قدری استرس داشتند که خانواده‌هایشان می‌گفتند، الآن که با شما صحبت کرد، کمی حواسش پرت شد و دیگر بی‌قراری نمی‌کند.»

تقابل با مرگ و اندوهِ مادری

تعدادِ زیادِ جان‌باختگان و صحنه‌های تلخی که دیده است، روحش را خراش داد: «وقتی پیکری پیدا می‌شد، مثلاً می‌گفتند دختر بچه است. کسانی که دخترشان را از دست داده بودند، می‌رفتند تا پیکر را شناسایی کنند. لحظه‌های وحشتناکی بود. مثلاً یک‌بار خانمی به سمت پیکر دختر بچه‌ای دوید، متوجه شد که دخترش نیست، با اینکه بچه خودش نبود، باز هم حالش بد شد.»

او خاطراتی را تعریف می‌کند که بسیار تأثیرگذار است: «در حادثه‌ای، نصفِ خانه خراب شده بود. یک خانم جوان در حالی که به‌شدت شیون

می‌کرد، به ما گفت، من و فرزندم، در اتاق خواب بودیم، همسرم در سالن بود، وقت نماز بود. وقتی صدا آمد، آمدم بیرون دیدم آسمان پیداست و سقف نیست. نصف خانه رفته بود و همسرم هم شهید شد. در حادثه‌ای دیگر، زن و شوهری به ما گفتند، ما آمديم خانه که وسیله‌هایمان را برداریم و به سفر برویم، اصلاً از هیچ چیز خبر نداشتیم که دیدیم خانه‌ای وجود ندارد. یک روز هم به ما گفتند خانمی حالش بد است، کمک کنید. وقتی سمتش رفتیم، قدرتِ روی پا ایستادن نداشت. بردیمش مسجد، هوا گرم بود. خانه پسرش خراب شده و پسرش درجا فوت کرده بود. مرتب شیون می‌کرد. ناگهان بلند شد دوید سمتِ مردانه و گفت روضه بخوانید برای بچه من. همه آنجا عزیزی را از دست داده بودند. با صحبت‌هایی که این خانم داشت، همه گریه کردند و فضا به شدت ناآرام شد.»

عدم ثبات و ترس از تکرار حادثه

آرام کردنِ تک‌تک افراد و جلوگیری از اینکه حرفی بزنند که استرسِ دیگران را بیشتر کند، وظیفه‌ای طاقت‌فرسا بود: «سه روز اول مرتب در صحنه حضور داشتیم. سخت بود. صبح زود می‌رفتیم و در محیط بودیم. در محیطی که زلزله می‌آید، یک محل کلاً آسیب می‌بیند. اینجا فقط مثلاً یک بلوک آسیب دیده بود. بقیه می‌آمدند بیرون و می‌دیدند که فقط خودشان آسیب دیده‌اند و این برایشان سخت‌تر بود.» آن‌ها شاهدِ استرسِ مداومِ افرادی بودند که نگران حمله دوباره می‌شدند، در این بحران‌ها، تنها هلال‌احمر حضور داشت و آن‌ها قرار بود جلساتِ حمایتیِ روانی بعد از حادثه داشته باشند؛ زیرا افراد دچارِ استرسِ پس از حادثه بودند و نیاز به درمانِ طولانی‌مدت و ارجاع به متخصص را داشتند.

پیگیری گمشدگان

در روزِ اول، دو اسم به او داده بودند: یک پسرِ ورزشکار که همراه پدرش فوت کرده بود. مادر خانواده را دیدند که بی‌قرار به دنبال پسر و شوهرش می‌گشت: «کسی که روز اول پیدا نمی‌شود، یعنی از بین رفته است.» مریم با آن خانم صحبت کرد سعی داشت او را آرام کند. تا روزِ آخر که پیکرِ همسر و فرزندش را پیدا نکرده بود، هر روز با او صحبت می‌کردند و او را آرام می‌کردند. درنهایت، اجساد پیدا شد و این لحظه بسیار تلخ و تکان‌دهنده بود.

حمایت از کودکان

مریم گرجی در آخر، تأکید می‌کند که نباید کودکان را در معرضِ اخبارِ این‌چنینی قرار داد: «اگر دیدند بچه‌شان خوابش نمی‌برد، کابوس می‌بیند، نمی‌تواند تمرکز کند یا در فکر فرو می‌رود، سعی کنند او را از اخبار دور کنند. لازم نیست، چیزی را از بچه مخفی کنند یا دروغ بگویند، اول بپرسند که چه چیزی می‌داند. بیش از چیزی که می‌داند توضیح ندهند. با بازی، نسبت به سن بچه برایش موضوع را توضیح دهند، تا دچار آسیب روانی نشود.»

برای این

ایثار بی‌مرز داوطلب هلال احمر در میدان جنگ

طاها جوانمرد



داوطلب جمعیت هلال احمر، در خط مقدم جنگ تحمیلی رژیم صهیونیستی علیه ایران، حضور یافت، تا با قلبی سرشار از ایثار و شجاعت، در میان شعله‌های آتش و غرش بمب‌ها، فریاد کمک‌خواهی را لبیک گوید. او هم مانند دیگر هم‌زمانش، با دستان پرمهر خود، مرهم زخم‌ها شد و نشان داد که در دل تاریکی، هنوز امیدی به روشنایی وجود دارد. او با روحی تسلیم‌ناپذیر و عزمی راسخ، در میان ویرانی، ندای کمک را پاسخ داد و معجزه نجاتِ دو زخمی شد. از سال ۱۴۰۰، پس از پیوند با هلال احمر شمیرانات، مسیری را برای خدمت بی‌منت آغاز کرد. طاه‌ها، که ۲۶ سال دارد و دارای مدرک لیسانس برق است، با روحیه‌ای ایثارگرانه، خود را وقف خدمت به هم‌نوع کرده است. او حالا پس از آنچه که در ۱۲ روز جنگ، به چشم دید، تصمیم گرفته در مسیر نجات، قدم‌های استوارتری بردارد و پرقدردن‌تر از گذشته، آماده یاری‌رسانی به هم‌وطنانش باشد.

صدای انفجار و آغاز مأموریت

طاه‌ها از روز اول جنگ می‌گوید. همان روزی که انفجار، زندگی بسیاری از مردم را ویران کرد: «آن شب شیفت نبودم. در خانه بودم که صدای انفجار را شنیدم. یکی از موشک‌ها درست در نزدیکی محل زندگی‌ام اصابت کرده بود. برای همین بلافاصله خودم را به آنجا رساندم. غریزه و حس مسئولیتم مرا به آنجا کشاند. بلافاصله به‌صورت خودجوش به سمت محل رفتم و پس از آن، ساماندهی تیم‌ها در هلال احمر آغاز شد. ما یک تیم دوازده نفره بودیم و پوشش منطقه‌ی شمال را بر عهده داشتیم؛ هم در استان تهران و هم در شمیرانات. تا آخرین لحظه هم

در صحنه ماندیم.»

طاها که تجربه‌ی حضور در بلایای طبیعی پیشین را داشت، تفاوت فاحشی میان آن حوادث و این «جنگ» احساس می‌کرد: «وحشتی که در مردم بود، را تابه‌حال به چشم ندیده بودم. معمولاً در بحران‌هایی مثل زلزله و بلایای طبیعی شرکت کرده بودم؛ اما هرگز تصور نمی‌کردم در تهران، زیر آوار، به دنبال بیرون کشیدن اجساد باشم.»

خاطره‌ای تلخ

روز دوم حادثه، چهارپنج خانه مسکونی تخریب شده بود. همسایه‌ها از حضور مادر و دختری در زیر آوار خبر می‌دادند: «در میان آوار، حفره‌ای کندیم و دست مادر را دیدیم. پیکرش را بیرون آوردیم؛ اما جستجو برای دختر بچه تا روز بعد ادامه یافت. بعد از دو روز به پیکر دختر بچه هم دسترسی پیدا کردیم. وقتی وارد اتاق دختر بچه شدیم، با عروسک‌ها و برچسب‌های کودکانه‌ای که به درودیوارش چسبیده بود، روبرو شدیم، دلم لرزید. آنجا بود که از ته دل احساس کردم، جنگ واقعاً وحشتناک است. این اوج جنایت بود.»

ما زنده‌ایم، کمک کنید!

حکایت دیگری از دل حادثه، حکایت دو نفر از پرسنل فراجا بود که در طبقه سوم ساختمانی فرو ریخته، گرفتار شده بودند. تیم امدادی با تخصص راپل در پشت ساختمان مستقر شد و در نهایت طاها ۳۰ دقیقه خطر را به جان خرید تا بتواند، دو زخمی گرفتار را نجات دهد: «ساختمان‌های مجموعه کاملاً تخریب شده بود و سربازان و

کادر زیادی در آنجا حضور داشتند. در لحظه‌ی رسیدن، به ما گفتند کیسه‌های اجساد را بیاوریم و پیکرهایی را که به بیرون پرت شده بودند، منتقل کنیم. در همان حین که اجساد را جابجا می‌کردیم، از طبقه سوم صدایی شنیدیم: «ما زنده‌ایم، کمک کنید!» با برآورد اولیه، پایین آوردن آن‌ها با نردبان یا آواربرداری سنگین، امکان‌پذیر به نظر نمی‌رسید. اما من اعلام کردم که می‌توانم این کار را انجام دهم.»

۳۰ دقیقه خطرناک

طاها با جسارت، خود را به بالای ساختمان رساند و با وجود تخریب کامل بنا و شدت جراحات یکی از مصدومان، که از ناحیه مچ پا و سر خونریزی شدید داشت، عملیات را آغاز کرد. مصدوم دیگر وضعیت بهتری داشت؛ اما ضربه خورده بود: «حدود ده تا دوازده دقیقه طول کشید تا به آن‌ها برسم. رسیدن به طبقه چهارم با توجه به وضعیت ساختمان، بسیار دشوار بود. پس از رسیدن و تثبیت موقعیت و تجهیزات، ناگهان از بیرون شنیدم که دستور تخلیه منطقه صادر شد، گفتند قرار است حمله مجدد صورت بگیرد. همه رفتند و ما سه نفر همان بالا ماندیم. اعضای تیم‌مان هم به خاطر من، بیرون ساختمان ایستادند و جایی نرفتند. دوباره صدای بمباران شنیدم. بسیار وحشتناک بود. تیم ما پایدار ماند و از محل دور نمی‌شد. درست در همان نزدیکی، جای دیگری را زدند. وقتی وضعیت کمی عادی شد، تیم آتش‌نشانی آنجا را پوشش داد و من طناب انداختم. در کل حدود ۳۰ دقیقه طول کشید تا آن دو نفر را نجات دهیم.»

از زنده ماندن ناامید بود

او از نترسیدن و عدم توجه به جان خود می گوید: «ساختمان آنقدر ویران بود که فقط از ستون های آنجا می توانستم بالا بروم. دیواری باقی نمانده بود. از طرفی مصدومان هم جای بدی گرفتار شده بودند. درواقع طبقه پنجم روی مصدومان ریخته بود؛ اما آن ها از زیر آوار خود را بیرون کشیده بودند، یکی از آن ها که خونریزی داشت، پایین بدنش به طور کامل، زیر آوار مانده بود. فردی که خونریزی شدید داشت، مرتباً نام دخترش را صدا می زد؛ از زنده ماندن ناامید بود. با او شوخی کردم تا بیدار بماند. وقتی آن ها را به پایین رساندم، تنها با چند جمله تشکر، قدردانی خود را ابراز کرد. آنقدر شوکه بود که نمی توانست صحبت کند. تا ۲۴ ساعت بعد، ما همان جا بودیم و به دنبال سه نفر دیگر می گشتیم و جستجو می کردیم.»

اوج جنایت این رژیم منحوس

طاها از خانواده اش می گوید: «همان روز اول، وقتی این اتفاق افتاد، به مادرم گفتم، ما این دوره ها را دیده ایم که در این مواقع به مردم کمک کنیم. برای همین لحظه هاست که آموزش می بینیم. بعد از شروع حمله، هشت روز خانواده ام را ندیدم و فقط تلفنی صحبت می کردیم. با این حال پدر و مادرم با پشتیبانی و حمایتشان به من قوت قلب می دادند.»

حضور در این حوادث، تأثیری عمیق بر طاها و دیگر امدادگران گذاشته است. «از زمانی که این اتفاقات رخ داد، اعضای جدیدی به ما پیوسته اند و آموزش هایشان را با قدرت بیشتری ادامه می دهند. ما هم

در دوره‌های تخصصی آواربرداری ثبت‌نام کردیم تا آمادگی و ایمنی خود را برای شرایط مشابه افزایش دهیم. امیدواریم که دیگر شاهد چنین اتفاقاتی نباشیم؛ اما ما همیشه با قدرت بیشتر در کنار مردم خواهیم بود.»

اما شهادت همکارانش، سخت‌ترین بخش ماجرا بود. «حمله به نیروهای امدادی، اوج جنایت این رژیم منحوس است.»

شهدای امدادگر جمعیت هلال احمر در دفاع مقدس ۱۲روزه

مهدی زرتاجی | مجتبی ملکی | امیر حسن جمشیدپور

یاسر زیوری | سید علی اکبر میرمحمدی



در دل روزها و شب‌های تاریک جنگ، همان حمله تحمیلی رژیم صهیونیستی علیه ایران، نور امید پنج امدادگر آسمانی هلال احمر، راه گم‌شدگان را روشن کرد. آن‌ها که می‌خواستند جان‌ها را نجات دهند، اما از جان خودشان غافل شدند. جان‌برکف رفتند در دل دشمن تا معجزه بی‌گناهی باشند که سایه جنگ زندگی‌شان را نابود کرده بود. آنان که عشق به هم‌نوع در رگ‌هایشان جاری بود و ایثار، واژه‌ای بود که در زندگی‌شان معنا پیدا می‌کرد. پنج ستاره‌ای که در آسمان خدمت به میهن، پر کشیدند و داغ رفتنشان را بر دل‌ها نهادند؛ اما یاد و خاطره‌شان تا ابد جاودانه خواهد ماند. حکایت ایثار این پنج فرشته زمینی، قصه‌ای است پر از عشق، فداکاری و از خودگذشتگی. آنان که در کسوت امدادگری، جان خود را در طبق اخلاص گذاشتند تا لب‌خندی بر لبان دردمندی بنشانند یا ناله‌ای را خاموش کنند. روایت زندگی و شهادت این بزرگواران، نه تنها شرحی بر رشادت‌هایشان، بلکه دعوتی است به درک عمیق‌تر معنای انسان بودن و خدمت بی‌منت به خلق. هر کدام از این قهرمانان، با کوله‌باری از عشق و معرفت، قدم در راهی گذاشتند که پایانش، جاودانگی بود. نام یاسر، مجتبی، سید علی‌اکبر، امیر حسن و مهدی، چون گوهری ناب، در تاریخ پرافتخار ایران زمین می‌درخشد و یادشان، چون عطر خوشی، مشام جان‌ها را نوازش می‌دهد. در ادامه با بخشی از زندگی ۵ شهید امدادگر جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران در دفاع مقدس ۱۲ روزه که در پی حملات مستقیم و تروریستی رژیم صهیونیستی به شهادت رسیدند آشنا می‌شویم.

مهدی زرتاجی؛ شهید امدادگر استان آذربایجان شرقی

مهدی، از شهدای امدادگر هلال احمر استان آذربایجان شرقی است که با شهادت خود، نامش را در زمره شهدای راه خدمت و ایثار ثبت کرد و یادش برای همیشه در قلب‌های مردم قدرشناس ایران زنده خواهد ماند. شهید زرتاجی، در حین انجام وظیفه و امدادرسانی به مجروحان، در روز نخست حملات هوایی رژیم صهیونیستی، به شهادت رسید. او که مسئول شیفت پایگاه امدادونجات گمیچی در شهرستان اسکو بود، درحالی‌که جان‌برکف، در پی انتقال مصدومان به مکانی امن بود، هدف پهلپادهای دشمن قرار گرفت و به آرزوی دیرینه‌اش، شهادت، نائل شد. مهدی زرتاجی، ۳۹ ساله، از امدادگران باسابقه هلال احمر بود که سال‌ها عمر خود را وقف خدمت به مردم و یاری‌رسانی به نیازمندان کرده بود. او ۲ فرزند پسر نوجوان داشت. در لحظه شهادت نیز، در حال انجام وظیفه و انتقال مجروحان به مکانی امن بود. خانواده شهید زرتاجی، با افتخار از فداکاری او یاد می‌کنند و پسردهایی این شهید، که سال‌ها در هلال احمر با او همکار بوده است، از روزهایی که در کنار مهدی سپری کرده، چنین می‌گویند: «مهدی برایم مثل یک برادر بود. همیشه این مرد در کنار مردم بود و سعی می‌کرد به آن‌هایی که در شرایط اقتصادی خوبی قرار نداشتند، کمک کند و حتی با کوچک‌ترین کار، گرهی از مشکلات مردم روستایی که آنجا زندگی می‌کردیم باز کند. خوب به یاد دارم مردم روستا همیشه برای حل مشکلات کاری‌شان به دنبال او می‌گشتند و آقا مهدی از زبان مردم نمی‌افتاد.»

او در ادامه، با اشاره به روحیه ایثار و از خودگذشتگی شهید زرتاجی، می‌گوید: «در روز حادثه نوبت او نبود که به مأموریت برود، اما از آنجاکه

همیشه در صف اول خدمت بود اجازه نداد کسی از ما اقدام به انجام عملیات کند و خودش راهی مأموریت شد. طبق مأموریت، در منطقه رادار تبریز مصدوم داشتیم و باید این مصدوم را به مراکز درمانی منتقل می‌کردیم. ایشان در مسیر رادار بودند که خودرو مورد اصابت موشک قرار گرفت و به شهادت رسید.»

پسردایی شهید زرتاجی، با یادآوری آرزوی دیرینه او، می‌گوید: «مهدی همیشه از عشق به شهادت می‌گفت و از اینکه بتواند به این آرزو دست یابد صحبت می‌کرد. هنوز هم صدای مهدی در گوشم زمزمه می‌کند که می‌گفت روزی این رژیم کودک‌کش صهیونیستی با لطف الهی از بین خواهد رفت و آرامش به سرزمین‌های اشغالی باز خواهد گشت.»

مجتبی ملکی؛ شهید امدادگر استان تهران

مجتبی، متولد ۲۷ بهمن سال ۱۳۷۳، یک روز مانده به میلاد امام حسن مجتبی (ع)، صفاتی از کرامت و آرامش را به ارث برده بود. او که از سال ۱۳۹۰ به جمعیت هلال‌احمر پیوست، در هر بحرانی، آرامش و منطق را سرلوحه کار خود قرار می‌داد و همواره سعی می‌کرد مسائل را به‌گونه‌ای حل کند که رضایت همگان را جلب کند. دوشنبه ۲۶ خردادماه بود که خبر رسید رژیم صهیونیستی به آمبولانس هلال‌احمر در تهران حمله کرده و دو تن از امدادگران حین خدمت به شهادت رسیدند، «مجتبی ملکی» یکی از این شهدا بود. پدرش، انگیزه اصلی او را در کمک به مردم و ورود به هلال‌احمر، نوع‌دوستی و عشق به وطن می‌داند و می‌گوید: مجتبی، حب ایران را در خانه یاد گرفته بود و در همین راه هم جانش را فدا کرد. فرقی نمی‌کرد بحران چه باشد. از یک چالش خانوادگی گرفته تا

عملیات امداد و نجات. مجتبی شخصیتی داشت که همیشه سعی می کرد مسائل را با آرامش و منطق حل و فصل کند و همه در نهایت راضی باشند. همان سال هایی که نطنز رفتیم، حوالی سال ۹۰ به بعد هلال احمری شد. علاقه اش برمی گردد به حضور موقت برادرش مصطفی در کارهای هلال احمری. لیسانس الکترونیک داشت و در تعمیرات موبایل و نصب دوربین مدار بسته فعال بود؛ اما کار اصلی اش، امداد و نجات در هلال احمر بود. به طور کلی ما در خانه بچه ها را طوری بار آورده بودیم که در همه حال به مردم کمک کنند؛ حتی به اندازه هل دادن ماشین مردم. مجتبی نوع دوستی، مردم داری و حب ایران را در خانه یاد گرفته بود و در همین راه هم جانش را فدا کرد.

امیر حسن جمشیدپور؛ شهید امدادگر استان تهران

امیر حسن، جوان هنرمندی که با دستان توانمندش، رنگ و بویی تازه به خانه ها می بخشید، در شرایط اضطراری، با تمام وجود در کنار هلال احمر بود. او که متولد سال ۱۳۷۸ بود همیشه در شرایط خاص به جمعیت می پیوست و خدمت می کرد. با اینکه شغلش چیز دیگری بود؛ اما در زمان بحران، خودش را وقف هلال احمر می کرد. خانم تاج تقی نژاد، رئیس هلال احمر منطقه ۲۲ تهران، از امیر حسن این گونه یاد می کند: «امیر حسن، از همان ابتدای دوران کرونا، با وجود مشغله های فراوان، داوطلبانه به کمک ما آمد. او که دوره های امدادی را گذرانده بود و به فنون آن آشنایی داشت، در ضد عفونی و واکسیناسیون، حضوری فعال و چشمگیر داشت. هر زمان که احساس نیاز می کردیم، او بدون هیچ چشم داشتی، خود را به ما می رساند.»

او در ادامه، با اشاره به حس مسئولیت‌پذیری بی‌نظیر امیرحسن می‌گوید: «در زمان جنگ، باوجوداینکه خانواده‌اش به شهر دیگری رفته بودند، او به تهران بازگشت تا در کنار ما باشد. یکی از همکارانم تعریف می‌کرد که نامزد امیرحسن گفته بود: وقتی دید شرایط این‌طوری است، نتوانست بماند و به تهران برگشت.»

تقی‌نژاد، با یادآوری آخرین مأموریت امیرحسن، می‌گوید: «شب قبل از شهادت، امیرحسن و یکی از همکارانش، با آمبولانس به مأموریتی اعزام شدند و تا حوالی ساعت ۱۰ صبح درگیر بودند. پس از بازگشت، به آن‌ها پیشنهاد شد که استراحت کنند تا برای مأموریت‌های بعدی آماده باشند؛ اما امیرحسن، بی‌توجه به خستگی، به سراغ ثبت و ضبط اطلاعات رفت. گویی به او الهام شده بود که سعادت شهادت در انتظارش است.

خانم تقی‌نژاد، از آخرین تصویری که از امیرحسن در ذهن دارد، سخن می‌گوید: «ساعتی قبل از اعزام به مأموریت، او را در حال شوخی و خنده دیدیم، غافل از اینکه این، آخرین دیدار ما خواهد بود.»

او در پایان، از فداکاری امیرحسن در لحظه شهادت می‌گوید: «در آن لحظه، یکی از مصدومان که نیاز به کمک فوری داشت، امیرحسن، بی‌درنگ به کمک آن مصدوم شتافت و در همان لحظه، مورد اصابت قرار گرفت و به شهادت رسید.»

یاسر زیوری؛ شهید امدادگر استان همدان

یاسر، امدادگر ۳۷ ساله، در مأموریت بشردوستانه خود روز اول تیرماه، هدف حمله ناجوانمردانه رژیم صهیونیستی قرار گرفت و شهید شد. او با وجود گذراندن ۸ روز در بیمارستان پس از مجروحیت شدید،

سرانجام در روز دوم حادثه به شهادت رسید. شهید زیوری ده سال کارمند آتش‌نشانی شهرستان اسدآباد همدان بود و مدرک کارشناسی مدیریت و کارشناسی عملیات امداد و نجات داشت. او از سال ۱۳۸۹ به جمعیت هلال احمر پیوست و داوطلبانه به یاری مردم شتافت. عشق او به هلال احمر وصف‌ناپذیر بود؛ از برداشتن هر گامی برای هم‌نوع لذت می‌برد و برای نجات دیگران اشتیاق داشت. روحیه‌ی مهربان و از خود گذشته‌اش، چه در مأموریت و چه در غیر آن، زبانزد بود. روایت‌ها از چهره مهربان او در خط مقدم امداد رسانی به مجروحان جنگ حکایت دارند؛ کسی که بی‌وقفه به یاری کسانی می‌شتافت که در آتش بلا گرفتار شده بودند. او نه تنها یک امدادگر، بلکه پناهگاهی بی‌منت برای جان‌های زخمی بود. همسر باردارش که فرزندش هفت ماهه در دل دارد، در سوگ شوهرش، با چشمانی گریان، همچنان شوکه است. باور ندارد همسرش، یار و یاورش را برای همیشه از دست داده است. و پسر سه‌ساله‌اش بی‌خبر از فقدان پدر، تنها غم چهره اطرافیان را مشاهده می‌کند. طیبه فرنی با بغض از همسر شهیدش می‌گوید: «یاسر، امدادگری را نه تنها یک شغل، بلکه یک عشق الهی می‌دانست. روزی که جنگ شد، به من گفت: "یکی با گلوله می‌جنگد، دیگری با آتش، و یکی هم با امداد رسانی"، برای همین بلافاصله برای امداد رسانی رفت. او روحیه‌ای مهربان و از خود گذشته داشت و همیشه در تلاش بود تا قدمی در راه یاری‌رساندن به نیازمندان بردارد و از این کار، لذتی وصف‌ناپذیر را تجربه می‌کرد. در حوادث و در اوج سختی‌ها، تقدیر چنین رقم خورد که یاسر در روز اول حادثه، درحالی‌که شیفت او نبود، با عزمی راسخ خود را به یاری آسیب‌دیدگان برساند. در آن روز شوم، موج انفجار، او را در برگرفت و

ترکش‌های ناشی از حادثه، از گردن به پایین بدن او را دربرگرفت. هشت روز در بیمارستان، دو عمل جراحی سخت را پشت سر گذاشت و علیرغم بهبودی نسبی و عبور از خطرات اولیه، تقدیر الهی بر آن بود که به جمع شهدا بپیوندد. وقتی در بخش ICU بستری بود، تنها ترکش دستش را به من نشان داد تا از وخامت حالش مطلع نشوم. چون باردار بودم، نمی‌خواست اذیت شوم. آخرین کلامش به پسرمان این بود: ”مواظب مامان باش، اذیتش نکن.“ به من گفت دوستت دارم، گفتم من هم دوستت دارم، و این‌گونه، آخرین خاطره را برایمان به یادگار گذاشت. این آخرین مکالمات ما بود. اکنون که نزدیک به یک ماه از فراق او می‌گذرد، باور رفتنش برای ما دشوار است.»

سید علی‌اکبر میرمحمدی؛ امدادگر شهید استان اصفهان

علی‌اکبر، متولد ۱۳۷۰، فرزند جانباز سرافراز دفاع مقدس، سید محمود میرمحمدی بود. جوانی که تازه داماد بود و تنها سه چهار ماهی از عقدش می‌گذشت، اما دلش مملو از عشق به خدمت و یاری‌رسانی به هموعان بود. او از سال ۱۳۸۴، با گذراندن دوره کمک‌های اولیه، وارد جمعیت هلال‌احمر شهرضا شد و از آن‌پس، با جدیت در فعالیت‌های امدادی و بشردوستانه شرکت کرد. او نه‌تنها در کارهای امدادی، بلکه در امور داوطلبانه جمعیت نیز همکاری نزدیک و صمیمانه‌ای داشت.

سید مرتضی عمادی، رئیس شعبه هلال‌احمر شهرضا از شهید میرمحمدی می‌گوید: «سید علی‌اکبر، از سال ۱۳۹۹، آموزش در حوزه امداد و نجات را فراگرفت و در سال ۱۴۰۰، موفق به اخذ درجه امدادگر یکم شد. او به‌صورت سازمان‌دهی شده از سال ۱۴۰۰ امدادگر یکم بود

و در سال‌های ۱۴۰۱ و ۱۴۰۲، به ترتیب درجات نجاتگر سوم و نجاتگر دوم را کسب کرد. ارتباط و فعالیت مستمر ایشان در حوزه امداد و نجات فعال بود و در حوزه‌های فرهنگی و عام‌المنفعه نیز شرکت می‌کرد. «عمادی، با اشاره به محل خدمت سید علی‌اکبر، می‌گوید: «او در پایگاه امداد و نجات جاده‌ای فعالیت داشت و یکم تیرماه، خبر شهادت ایشان به ما رسید. سید علی‌اکبر، ۴۸ ساعت قبل از شهادت، آخرین شیفت خود را در پایگاه امداد و نجات هلال احمر سپری کرد. رئیس هلال احمر شهرضا، با یادآوری آخرین دیدار خود با سید علی‌اکبر، می‌گوید: «آخرین دیداری که داشتیم، به اتفاق همسرش پایگاه آمده بودند. نیم ساعت صحبت کردیم و چقدر روحیه او هم‌جنس کارهای خیرخواهانه هلال احمر بود. سید علی‌اکبر، آدم فروتنی بود و درنهایت خضوع و خشوع روابط خوبی داشت. اگر مراجعه به پایگاه داشت، پیش قدم می‌شد و کارها را با آمادگی و تواضع انجام می‌داد. منضبط بود و شیفت‌های خود را به موقع می‌رفت و هیچ‌وقت به ایشان تذکری داده نشد. تعهد و مسئولیت‌پذیری او موردتوجه دوستانش بود.»

عمادی، با اشاره به ویژگی‌های اخلاقی و دینی سید علی‌اکبر، می‌گوید: «سید، ایمان داشت و دین‌دار بود. او در راهپیمایی‌ها و نماز جمعه و فراخوان‌های عمومی پیشقدم بود. او در همان لحظه اصاب موشک در اصفهان به شهادت رسید. همسرش نیز عضو داوطلب هلال احمر بود و چندین فعالیت عام‌المنفعه در جمعیت داشت. آن‌ها واقعاً یک خانواده هلال احمری بودند. سید علی‌اکبر، دو مدرک دانشگاهی کارشناسی علوم اجتماعی و حقوق داشت.»

می دانستم که قلبش به همه مردم تعلق دارد

خانواده شهید امدادگر «مهدی زرتاجی» از خطه آذربایجان شرقی، زندگی و دفاع فداکارانه این شهید در عملیات امدادونجات حملات وحشیانه رژیم صهیونیستی را روایت می کنند.

نامش «مهدی زرتاجی» است که به پیشوند مقدس «شهید» زینده شده. متولد ۱۳۶۵ و ۲ فرزند پسر نوجوان داشت. سال ها در خدمت جمعیت هلال احمر مشغول خدمت به مردم و امدادگری بود و در آخرین محل خدمتش، مسئول شیفت پایگاه امدادونجات گمیچی در شهرستان اسکو بود که در روز نخست حملات هوایی رژیم صهیونیستی به نقاطی از تبریز، برای امدادسانی به یکی از این نقاط اعزام شد. شهید زرتاجی حین امدادسانی به یکی از شهدای این حمله بی رحمانه، در اثر اصابت پرتابه رژیم صهیونیستی به شهادت رسید. او فقط می خواست یک جان را نجات دهد، جانی که زیر آتش حملات رژیم صهیونیستی، قربانی خوی وحشی گری این رژیم نسل کش شد.

تعریف های همسرش نشان می دهد، مهدی هم برای برتن کردن لباس مقدس هلال احمر، عشق داشت: «عاشق کمک به مردم بود. حتی روزی که فرزندمان بیمار بود، برای نجات یک خانواده در سیلاب رفت. می دانستم که قلبش به همه مردم تعلق دارد.» سلاح نداشت؛ سپر دفاعی اش هم لباسی شناخته شده با هلال سرخ بر روی سینه بود؛ نشانی که در همه جای این کره خاکی به صلح و بشردوستی می شناسند؛ همه به جز رژیم منحوس اسرائیل. فقط در پی نجات یک جان بود، مثل همیشه بدون دفاع می خواست سنگر دفاع از جان مردم بی دفاع باشد که شهادت نصیبش شد.

پدرمان قهرمان و الگوی ما است

یاسین و سبحان فرزندان شهید مهدی زرتاجی با احترام ، افتخار و با چشمانی پر از اشک از فراق پدر درباره پدر شهیدشان می گویند: «پدرمان قهرمان و الگوی ما است. او همیشه به ما یاد داد که باید به دیگران کمک کنیم و با عشق و مهربانی زندگی کنیم. یاسین می گوید: «ما به داشتن پدری شجاع افتخار می کنیم و تلاش می کنیم راه او را ادامه دهیم، همان طور که او همیشه می خواست در کمک به دیگران و ممنوعان خود پیشتاز باشیم.

پدری داشتیم، که در راه خدا به شهادت رسید

سبحان، ۱۰ سال بیشتر ندارد؛ شروع به صحبت درباره بابا که می کند، بغض امانش نمی دهد: «کلاس چهارم هستم؛ پدری داشتیم که در راه خدا به شهادت رسید...» اشک هایش را پاک می کند و می گوید فقط از خدا می خواهم که اسرائیل را ذلیل کند. بغض از رژیم صهیونیستی در آرزوی سبحان هم موج می زند: «می خواهم وقتی بزرگ شدم، دانشمند شوم، بمب درست کنم و با آن، اسرائیل را نابود کنم.»

روزی که فرزندمان بیمار بود، برای نجات یک خانواده در سیلاب رفت «لیلا زرتاجی» همسر شهید مهدی زرتاجی از ۱۴ سال زندگی مشترک با مهدی می گوید: «چیزی جز آقایی از او ندیده ام، همسرم چه در خانه و چه در خارج از خانه همیشه آقا بود و هرچقدر از متانت، آقایی، ادب و رفتار مسئولانه مهدی تعریف کنم، باز هم کم گفته ام؛ مهدی به معنی واقعی کلمه آقا بود.» تعریف های همسرش نشان می دهد برای برتن کردن لباس مقدس هلال احمر باید عشق داشت: «عاشق کمک به

مردم بود. حتی روزی که فرزندمان بیمار بود، برای نجات یک خانواده در سیلاب رفت. می‌دانستم که قلبش به همه مردم تعلق دارد.»

لیلا زرتاجی ادامه داد: «مهدی همیشه در خانه هم‌بازی و دوست فرزندانش بود به‌طوری‌که زمانی که در منزل بود یاسین و سبحان به هم‌بازی نیازی نداشتند و با هیچ‌یک از دوستانشان به بازی نمی‌رفتند چون مهدی فراتر از یک پدر با آن‌ها رفتار می‌کرد و همواره با زبان کودکانه و دوستانه با فرزندانش رفتار می‌کرد و این، فراق پدر را برای فرزندان من سخت و سخت‌تر کرده است. مهدی هرچقدر مشکلات کاری و خانوادگی هم داشت در بیرون از خانه می‌گذاشت و با چهره‌ای گشاده و خندان وارد منزل می‌شد، اخم نمی‌کرد و بهانه‌جو نبود و همیشه سعی داشت مشکلاتش را با صبوری و پشتکار حل کند به‌طوری‌که آب در دل من و فرزندانش تکان نخورد.»

همنام و سرباز امام زمان بود

این همسر شهید امدادگر هلال‌احمر شهادت مهدی را افتخاری برای خانواده می‌داند: «مهدی همنام و سرباز امام زمان بود و در راه دین و اسلام شهید شد که این شهادت افتخاری بس بزرگ برای من و خانواده‌مان است که در راه دین اسلام و کمک به مدافعان وطن جان خود را از دست داد و آسمانی شد و ان‌شاءالله حضرت امام زمان (عج) شفاعتش می‌کند و با ائمه اطهار (ع) محشور می‌شود. زمان تشیع شهدای جنگ تحمیلی رژیم غاصب صهیونی، به یاد شهدای کربلا، امام حسین (ع) و ۷۲ تن از یاران باوفای ایشان افتادم و با خود گفتم: حضرت امام زمان (عج) چگونه این داغ بزرگ را به‌تنهایی تحمل می‌کند و

رنجش را به دوش می‌کشد ولی من در کنار فرزندان و خانواده‌ام بی‌تابی می‌کنم؛ پس من نیز با توسل به ائمه اطهار (ع) این داغ بزرگ را تحمل می‌کنم و با تربیت فرزندانی که ادامه‌دهنده راه شهدا باشند دل همسرم را شاد می‌کنم.»

درس انسان‌دوستی را زندگی کرد

«اصغر زرتاجی» پدر شهید مهدی زرتاجی نیز با بغض پنهان در گلویش از دوران کودکی مهدی که تنها پسرش بود، می‌گوید: «از دوران کودکی هم بچه آرام، سربه‌زیر و حرف‌گوش‌کنی بود؛ همیشه با احترام و در کمال ادب با بزرگ‌ترها رفتار می‌کرد و سعی می‌کرد در همه کارها کمک‌حال من و خانواده باشد، او عاشق کمک کردن به دیگران بود.»

می‌گوید: «با اینکه داغ بزرگی در دل داریم، اما از شهادت فرزند دلبندم در راه دین خدا و کمک به دیگران ناراحت نیستم. ما همیشه باید در مقابل دشمن ایستادگی کنیم و از امنیت خود محافظت کنیم و در این راه اگر خون هم دهیم یک وجب از خاک وطنمان را به بیگانگان نمی‌دهیم. ما ملتی هستیم که اگر گرسنه هم بمانیم، جلوی دشمن سر خم نمی‌کنیم و میهن‌مان را با هیچ چیزی معامله نمی‌کنیم.»

پدر شهید ادامه می‌دهد: «پسرم، مهدی، انسانی بود که درس انسان‌دوستی را زندگی کرد. همیشه به فکر کمک به نیازمند و خدمت بی‌منت بود. او به خود و خانواده‌اش بسیار اهمیت می‌داد، ولی عشق به انسان و خلق خدا باعث می‌شد هدفش رضایت خدا و آرامش دیگران باشد.»

مهدی نمونه‌ای از انسانیت و فداکاری بود

مهدی رشیدی، یوسف داداش‌پور و دیگر همکاران شهید زرتاجی، درباره شخصیت و ویژگی‌های او از مهدی به‌عنوان نمونه‌ای از انسانیت و فداکاری یاد می‌کنند: «در مواقع بحران، نرمش و شجاعت او مثال‌زدنی بود. او کسی بود که هیچ‌وقت خودش را نخواست، بلکه رضایت دیگران برایش مهم بود.»

همکاران شهید زرتاجی، مهدی را به‌عنوان فردی متعهد و قابل‌اعتماد معرفی می‌کنند که همواره در کنار تیم، با روحیه‌ای بالا در خدمت مردم حاضر می‌شد و به یاری دیگران می‌شتافت و اصل روحیه کمک‌رسانی که سرلوحه نیروهای هلال‌احمر است در وجود مهدی بیش از همه نمایان بود، آن‌ها از مهدی به‌عنوان کسی که لایق شهادت در راه خدا بود یاد می‌کنند.

در دل آوار اوین

آریا حسن نژاد



متولد سال ۱۳۷۷، با روحیه‌ای سرشار از ایثار و فداکاری، از سال ۱۳۹۶ به‌عنوان نجاتگر داوطلب در جمعیت هلال‌احمر استان گیلان خدمت می‌کند. او که از ۲۷ خردادماه در کنار تیم امدادی در تهران حضور داشت، خاطرات تلخ اما پررنگ خود را از روزهای پرحادثه جنگ، بازگو می‌کند. این روایت، تنها بخشی از جانفشانی‌های آریا حسن‌نژاد و همکاران پر تلاش او در آن روزهای سخت است.

نجات از زیر آوار در اوین

«ما از صبح روز ۲۷ خرداد در تهران بودیم. تا چهارم تیرماه در منطقه حضور داشتیم و عملیات زیادی را انجام دادیم. یکی از مهم‌ترین مأموریت‌های ما در زندان اوین بود. جزو اولین تیم‌هایی بودیم که ظهر روز حادثه به آنجا رسیدیم. درواقع نیم ساعت بعد از حمله آنجا بودیم. در ابتدا وقتی رسیدیم، اولین چیزی که مشاهده کردیم، هرج و مرج بود؛ اما بچه‌های ما با شور و حال عجیبی در دل حادثه مشغول نجات مصدومان از زیر آوار شدند.»

دردناک‌ترین جستجو

نکته‌ای که بیش از همه ذهن آریا را درگیر کرده بود، تمرکز کادر زندان بر سربازان مفقود بود: «فرمانده سربازان بی‌تاب بود. آنجا گودال بزرگی ایجاد شده بود که می‌گفتند، احتمالاً حدود ۲۰ سرباز زیر آن گرفتار شده‌اند، بلافاصله عملیات جستجو را آغاز کردیم. باور نکردنی بود، بعد از شروع جستجو، از آن ۲۰ نفر فقط تکه‌هایی از بدنشان پیدا شد.»

بغض در صدای آریا می‌نشیند: «تمی دانستیم به خانواده‌هایشان چه بگوییم. فقط از آن‌ها می‌خواستیم که صبر داشته باشند، درحالی‌که خودمان جوابی نداشتیم. آن‌ها جلوی آوار ایستاده بودند و چشم‌امیدشان به ما بود.»

جنایتی که آشکار شد

پس از آن، تیم به داخل زندان هدایت شد، جایی که ابعاد فاجعه و این جنایات، به شکلی دردناک‌تر نمایان شد. آریا با اندوه می‌گوید: «به ما گفتند که در آن قسمت، مددکاران بی‌گناه زندان مشغول انجام وظایفشان بوده‌اند. بیش از ۱۵ مددکار در آنجا حضور داشتند. آن روز، روز ملاقات هم بود و تعدادی از خانواده‌ها برای ملاقات با زندانیانشان آنجا حضور داشتند که حمله صورت می‌گیرد. برای همین خودشان هم مصدوم شده بودند. درد آن‌ها دوچندان بود؛ عزیزانشان را از دست داده بودند و خودشان هم حال مساعدی نداشتند. ما با حس انسان‌دوستی، تعدادی از افراد را از زیر آوار بیرون کشیدیم.»

نجات ۷ نفر از دل آوار

«حجم آوار به حدی بود که خطر حملات بعدی نیز وجود داشت. می‌گفتند ممکن است حمله بعدی صورت بگیرد؛ اما ما باقوت قلب پا پس نکشیدیم. هر کدام جداگانه در دل آوار رفتیم و در میان خرابه‌ها، ۷ نفر از افراد عادی که برای ملاقات آمده بودند را نجات دادیم.»

پیمانی برای یاری‌رساندن

در اوین، عملیات آواربرداری به‌صورت شیفتی و با تیم حدود ۶ تا ۷ ساعت ادامه داشت. حدود ۱۰۰ امدادگر در محل حضور داشتند و این عملیات تا شب و روزهای بعد نیز ادامه یافت: «تا روز بعد در اوین بودیم و عملیات انجام می‌دادیم. ما همیشه در هر بحرانی، صددرصد کنار مردم هستیم و اگر خدای نکرده، اتفاق دیگری هم رخ دهد، اعلام آمادگی می‌کنیم که جزو اولین تیم‌ها باشیم. ما عهد بستیم که بمانیم و حتی همکاران دیگری که نتوانسته بودند بیایند هم اعلام آمادگی کرده‌اند. مهم نیست شرایط چقدر وحشتناک است، ما مردم را تنها نمی‌گذاریم.»

مردم را تنها نمی‌گذاریم

محمد مهدوی / علی سعادت شاملو



وقتی صدای انفجارها خاموش می‌شود، صدای قلب‌های مهربان هلال احمر است که در میان خاک و آوار، امید را فریاد می‌زند. چندین روز بی‌وقفه، یاری‌گر مردم این آب‌و‌خاک بودند. خستگی جسمی و روحی، باعث دل‌زدگی‌شان نمی‌شود. عشقی عجیب به مردم دارند که همین هم باعث شده، با روحیه‌ای مثال‌زدنی در دل شهر زخمی به دنبال نجات باشند. محمد مهدوی مسئول عملیات جمعیت هلال احمر شهرستان آمل، یکی از همین سرخ و سفیدپوشانی است که فداکارانه این روزها با روحیه‌ای عجیب و پشتکاری مثال‌زدنی، در میدان نبرد، کنار مردم مانده است. او درباره این تجربه‌اش در این چند روز می‌گوید: «روز جمعه ساعت چهار صبح حرکت کردیم. ساعت پنج صبح شهرک چمران بودیم. بلافاصله آواربرداری آغاز شد. از آن ساختمان پیکرهای شهدا را خارج کردیم. بچه‌های آتش‌نشانی و امدادگران هلال احمر شمیرانات هم حضور داشتند. روز دوم هم تا غروب در چمران بودیم. ساعت ۱۲ شب، حادثه‌ای دیگر به ما اعلام شد. تا صبح عملیات انجام دادیم. روز سوم، در یک سوله مستقر شدیم، حادثه تجریش رخ داد. دو تیم به تجریش اعزام شدیم. تیم واکنش سریع ما با دستگاه رادار ساختمان را جستجو کرد که ساختمان تخلیه شده بود.»

این امدادگر پرتلاش می‌گوید: «در این چند روز اتفاقات و صحنه‌های دردناکی دیدیم؛ اما بیشترین ناراحتی ما در مجتمع شهرک چمران بود. وقتی قربانیان را خارج می‌کردیم، اکثراً خانم و بچه بودند. بچه نه‌ماهه، هشت‌ساله، یازده‌ساله و چهارساله را از آن ساختمان بیرون کشیدیم. صحنه‌های تلخی بود که واقعاً برایمان دردناک بود. اجساد در طبقه دوم و اول سوخته بودند و من نمی‌دانم چطور می‌توانم این صحنه‌ها را فراموش کنم. وقتی خانواده‌هایشان به محل می‌رسیدند، داغی که

داشتند، دردناک بود. عزاداری‌هایشان، صحنه‌های تلخی را ایجاد کرده بود. این صحنه‌ها هیچ‌وقت از ذهن من بیرون نخواهد رفت. ولی باین حال عشق به این لباس و به این مردم است که باعث می‌شود خستگی ناپذیر ادامه دهیم. سعی می‌کنم به خانواده‌ام آرامش دهم تا کمتر نگرانم باشند. ولی هردو استرس داریم. آن‌ها برای من و من برای آن‌ها. باین حال نمی‌توانیم مردم را تنها بگذاریم.»

داغ مردم داغ ماست

در این چند روز نیروهای سرخ‌پوش هلال‌احمر، قوت قلبی هستند، برای مردم داغ‌دیده. مهدوی در این باره می‌گوید: «مردم و ارگان‌های مختلف کشور، به هلال‌احمر اعتماد دارند. برایمان ارزش قائل می‌شوند. مثلاً ما به‌عنوان مهمان در تهران هستیم، مردم با این شرایطی که دارند، باز هم مهمان‌نوازی می‌کنند. ما نیز آن‌ها را دعوت به آرامش می‌کنیم. با آن‌ها همدردی می‌کنیم و در کنار کار امدادرسانی، حمایت روانی هم داریم. داغ آن‌ها داغ ما هم هست. این چند روز اصلاً به استراحت فکر نمی‌کنیم. سه روز اول اصلاً نخواستیم. فقط کار کردیم. اگر هم کسی نیم ساعت، استراحت می‌کرد، در همان محل حادثه بود. از وقتی امدادگران ما شهید شدند، نه تنها ترس به دلمان نیفتاد، بلکه، استوارتر و قوی‌تر شدیم تا در صحنه بمانیم و تا آخر در کنار هم وطنانمان بمانیم. من از سال ۸۸ تجربه حضور در دل بحران‌های مختلف را داشتم. الان هشت سال است که استخدام شده‌ام. تجربه‌های زیادی در حوادث مختلف داشتم، ولی این ماجرا برایم کاملاً متفاوت است. هیچ‌وقت ناامید نمی‌شوم و سعی می‌کنم تا آخرین لحظه در کنار مردم باشم.»

فقط نگران خانواده‌ام هستم

علی سعادت شاملو، معاون امدادونجات جمعیت هلال‌احمر تهران است. ۲۰ سال است که با جمعیت هلال‌احمر همکاری می‌کند. او نیز از بامداد جمعه در صحنه حضور یافته و بی‌وقفه کار کرده است. شاملو می‌گوید: «در چند روز جنگ، من به شخصه موفق نشدم، فرد زنده‌ای را از آوار بیرون بیاورم. ولی پیکر شهدای زیادی را بیرون کشیدیم. کار من آواربرداری و کشف اجساد بود. اینجا شرایط بسیار سخت است. اولین نگرانی ما، خانواده‌هایمان است. آن‌ها نیز نگران ما هستند. باین حال بدون استراحت کار می‌کنیم. در این مدت، صحنه‌های تلخ زیادی دیدیم. دردناک‌ترین آن‌ها این بود که اکثراً اجسادى که ما خارج کردیم، شهروندان عادی بودند. در یک ساختمان، پیکر سه کودک زیر ده سال را بیرون کشیدم. این برای من که خودم فرزند کوچک دارم، دردناک بود. داغ خانواده‌اش را با تمام توان درک کردم و انگار برای خودم چنین اتفاقی افتاده بود. این‌ها برای من که نگران خانواده‌ام بودم، بسیار سخت بود. در صورتی که من خودم تجربه امداد رسانی در جنگ را داشتم. در زمان جنگ لبنان، آنجا حضور یافتم و باوجود موشک و پهپادها، خدمت‌رسانی کردم.»

بلافاصله بعد از انفجار تجمع نکنید

شاملو به یکی از اساسی‌ترین مشکلات صحنه‌های جنگ اشاره می‌کند و می‌گوید: «یکی از مشکلاتی که در این صحنه‌ها وجود دارد، این است که بلافاصله پس از یک انفجار، مردم در آن منطقه جمع می‌شوند تا کمک‌رسانی کنند. امداد رسانی در شرایط جنگ، با بحران‌های دیگر

متفاوت است. وقتی پهباد یا موشکی منفجر می‌شود، آن منطقه تا دقایقی باید خالی باشد. چراکه ممکن است، بار دیگر انفجار رخ دهد؛ یا موشک دیگری پرتاب شود یا موج همان انفجار قبلی، باعث یک حادثه دیگر شود. این تجربه من در لبنان بود که باید در اینجا نیز به‌شدت رعایت شود. چون معمولاً موج دوم و سوم انفجارها تلفات بیشتری خواهد داشت. برای همین توصیه ما به مردم این است که بعد از هر انفجاری، در آن منطقه به‌هیچ‌عنوان جمع نشوند. همان لحظه برای کمک وارد نشوند. منطقه تا دقایقی پرخطر و حادثه‌خیز است. مثلاً انفجار اولیه ۵۰ مصدوم داشته و هزار نفر برای کمک می‌روند. انفجار دوم، فاجعه می‌شود. به همین دلیل منطقه باید، پاک باشد تا انفجارهای دیگر تلفات نداشته باشد. امدادگران نیز باید با حواس جمع وارد چنین مناطقی شوند تا تلفات هر لحظه کمتر از قبل شود و کاهش یابد. در هر صورت ما تا آخرین لحظه پای کار هستیم. ما فقط کمی خسته‌ایم، ولی هیچ ترسی نداریم. امدادگران ما با شجاعت تمام در صحنه‌ها حضور می‌یابند و دست یاری به سوی مردم دراز کرده‌اند.»

برای این

وقتی، ترس و وحشت به فداکاری بدل می‌شود

محمدباقر فائض



محمدباقر فائض، وقتی به میدان جنگ رسید، از همان دقایق اول، با صحنه‌های تلخی مواجه شد. صحنه‌هایی که هیچ‌گاه در هیچ بحرانی با آن مواجه نشده بود. باین‌حال، نفر اول صف امدادرسانی ایستاد و مشتاقانه به مردم کمک کرد. سه بار به همراه تیم، به شهرستان برگشت و باز هم ساعتی بعد، داوطلبانه به تهران آمد، تا در کنار مردم بماند. از هیچ‌چیز نترسید. حتی از موشک دومی که درست در مقابل چشمانش به یک ساختمان اصابت کرد. با شجاعت در میدان ماند و فرار نکرد. محمدباقر فائض، امدادگر جمعیت هلال‌احمر شهرستان گرمسار، پس از هشت روز عملیات و مأموریت‌های بی‌وقفه در جنگ، از تجربه‌های متفاوتش می‌گوید. از پسرچه‌ای که برای خواهر و برادر خردسالش اشک می‌ریخت تا پدری که جلوی یک ساختمان فرو ریخته، با پسرش تماس می‌گرفت تا شاید در میان خروارها خاک، از طریق صدای زنگ موبایل، او را پیدا کند.

صحنه‌های دل‌خراش

آن روز شوم، زمانی که آسمان تهران ناگهان با فریاد جنگ در هم پیچید، محمدباقر فائض در پایگاه شیفت بود: «تنها یک ساعت مانده بود تا زمان تحویل شیفت، که هشدارهای حمله به گوش رسید. در کسری از ثانیه، لباس پوشیدیم و آماده شدیم. اولین نفری بودم که به شعبه رسیدم و تجهیزات را آماده کردیم. همکاران نیز یکی‌یکی از راه رسیدند و جمع ما ده نفر شد. با آمادگی کامل، به سمت تهران اعزام شدیم. وقتی به نخستین محل حادثه رسیدیم، صحنه به‌مراتب دل‌خراش‌تر از تصوراتمان بود. ساختمان‌ها فرو ریخته و شعله‌ور بودند و دود غلیظی آسمان را تیره

کرده بود. ازدحام جمعیت و فریاد کمک‌خواهی، فضا را پر کرده بود. در کنار آتش‌نشانان، ما نیز برای اطفای حریق و بعدازآن آواربرداری و جستجو آماده شدیم. در میان انبوه جمعیت، چهره‌های غم‌زده و چشمان اشک‌بار خانواده‌هایی که عزیزانشان زیر آوار گرفتار شده بودند، قلب هر کسی را به درد می‌آورد. برادری که در جستجوی پیکر بی‌جان برادرش بود، یا مادری که با دیدن لودرهایی که آوار را کنار می‌زدند، امید به یافتن فرزندش داشت.»

کودکانی که بی‌گناه شهید شدند

«یکی از صحنه‌هایی که تا ابد در ذهنم حک شده، پیدا کردن پیکر کودکی هفت یا هشت‌ساله بود. از پیکر او، جز تکه‌هایی باقی نمانده بود؛ صحنه‌ای که روح و روانمان را در هم شکست. در همان محل، با یافتن پیکر مادر همان کودک، صحنه‌ای غم‌انگیزتر رقم خورد. در حین جابجایی اجساد، با دو کودک دیگر روبرو شدیم که شرایط روحی‌مان را به بدترین شکل ممکن تحت تأثیر قرار داد؛ اما در آن شرایط، جایی برای گریه و از هم پاشیدن نبود؛ باید به وظیفه‌مان عمل می‌کردیم.»

نخستین روز ترسناک جنگ

«پسر بچه‌ای سیزده‌ساله نیز حال مرا دگرگون کرد. او با چشمانی پر از بغض، از ما پرسید که آیا دو بچه دیگر، یک دختر و یک پسر را پیدا کرده‌ایم. خواهر و برادرهای خودش بودند. او را در آغوش گرفتیم و سعی داشتیم آرامش کنیم. گریه می‌کرد و به تنهایی در دل آوار به دنبال خواهر و برادر خردسالش می‌گشت. دلم می‌خواست با او صحبت

کنم؛ اما باید کار می‌کردم. برای همین او را به اعضای تیم سحر سپردم. مردی هم با چهره‌ای مضطرب، ماشینی را به ما نشان داد و گفت که دوستان صمیمی‌شان، که یک زن و شوهر و فرزند خردسال بودند، همیشه پنجشنبه‌ها به شهرستان می‌رفتند، اما این بار گویا نرفته‌اند و گوشی‌شان خاموش است. می‌گفت چون ماشین آن‌ها را در محل دیده، فهمیده که حتماً زیر آوار مانده‌اند. دو ساعت بعد، او را در حالی یافتیم که اشک می‌ریخت. زن و شوهری که خواهرانشان زیر آوار مانده بودند، جلوی خودروی آتش‌نشانی نشسته و از شدت اندوه، جیغ می‌کشیدند. این‌ها تمام صحنه‌هایی است که روز اول دیدیم و با آن مواجه شدیم.»

وقتی ترس معنایش را از دست می‌دهد

«فردای آن روز، پس از اتمام عملیات در آن منطقه، به منطقه‌ای دیگر اعزام شدیم که سه طبقه از ساختمانی روی هم آوار شده بود. روی دیوار ساختمان روبرو، لکه‌هایی دیده می‌شد که از برخورد اجساد پرتاب شده به دیوار حکایت داشت. شدت انفجار به حدی بود که تکه‌هایی از بدن انسان‌ها به ساختمان‌های مجاور پرتاب شده بود. در کل، من هشت روز در تهران بودم و هر بار که از گرمسار بازمی‌گشتم، بلافاصله با تیم بعدی دوباره اعزام می‌شدم. سه بار رفت و برگشت داشتم و شخصاً تمایل داشتم تا جایی که می‌توانم کمک کنم. در واقع، ترس بخشی طبیعی از غریزه انسانی است؛ اما وقتی می‌بینی مردمی نیازمند کمک هستند، ترس معنایش را از دست می‌دهد. حتی دیدن این صحنه‌های تلخ، انگیزه‌ی بیشتری برای کمک به من می‌داد. خانواده‌ام نیز نگران بودند؛ اما با حمایتشان، مرا تشویق به رفتن و کمک کردن کردند.»

تماس با فرزند در دل خرابه‌ها

«پیکرهای بی‌جان و خانواده‌های منتظر، هرگز از خاطرم پاک نخواهند شد. پدری که با امید واهی به پسرش زنگ می‌زد و امیدوار بود پاسخی بشنود، حتی وقتی می‌دانست که او زیر آوار است، تأثیر عمیقی بر من گذاشت. می‌گفت گوش‌هایش خاموش بود؛ ولی حالا روشن شده است، شاید زنده باشد و در میان آوار به کمک احتیاج داشته باشد؛ اما زنده ماندن خبری نبود. در یکی از عملیات‌ها، شبی به ما خبر دادند که موشک زده شده و باید به محل برویم. هنگام رسیدن، موشک دوم اصابت کرد. در میان هرج و مرج و تلاش برای فرار برخی افراد، ما آنجا ایستادیم، سعی کردیم نترسیم. با ارزیابی دقیق شرایط، آماده کمک‌رسانی بودیم. استرس و وحشت حاکم بود؛ اما هدف اصلی ما خدمت‌رسانی بود. در این مدت، با بسیاری از خانواده‌ها صحبت کردم و سعی کردم به آن‌ها آرامش و حمایت روانی بدهم. در تمام عملیات‌ها، امید داشتم که عزیزانشان زنده باشند، اما متأسفانه این اتفاق رخ نداد.»

این مرد مقاوم و صبور

«من از سال ۱۳۸۹، زمانی که کلاس دوم دبستان بودم، به‌عنوان پیش‌آهنگ وارد جمعیت هلال احمر شدم. از سال ۱۳۹۸ به‌عنوان امدادگر فعالیت کردم و از سال ۱۴۰۱ نیز به صورت شرکتی همکاری می‌کنم. اکنون ۲۶ سال دارم. این روزها برای ما یک بحران بی‌سابقه بود که هرگز تصورش را هم نمی‌کردیم. سختی و فشار روانی زیادی را تحمل کردیم. این وقایع، هشت سال دفاع مقدس را برایم تداعی کرد. اینکه در

آن زمان مردم چقدر مقاومت و ایستادگی کردند. تازه سختی جنگ را
درک کردیم و به مردم کشورم افتخار بیشتری کردم. فهمیدم که مردم
ما چقدر مقاوم و صبور هستند.»

وحشت کودکان بی گناه کشتار حیوانات و درد جنگ

محمد مهدی امیدی



جنگ بود و آشوب، اما در دل این غوغا، محمدمهدی امیدی، مانند دیگر هم‌رزمانش، استوار ایستاد و تا پای جان، به هم‌وطنانش خدمت کرد. محمدمهدی امیدی، داوطلب شهرستان صومعه‌سرا در استان گیلان، از سال ۱۳۸۸ همکاری خود را با جمعیت هلال احمر آغاز کرد. او با درجه نجاتگر یکم، در حوادث مختلف، به‌ویژه در جاده‌ها و مناطق کوهستانی، به امداد رسانی و ارائه خدمات پرداخت. علاوه بر فعالیت در هلال احمر، امیدی آتش‌نشان راه‌آهن شهر رشت نیز هست. علاقه و انگیزه او برای کمک به مردم، ریشه در دوران نوجوانی دارد و این علاقه تا به امروز که در سن ۳۰ سالگی به سر می‌برد، همچنان پابرجا است. با شروع جنگ تحمیلی، امیدی به‌عنوان یکی از اعضای اولین تیم‌های امداد و نجات از استان گیلان، به تهران اعزام شد. او در روز دوم جنگ در پایتخت حضور یافت و با وجود تجربیات قبلی در حوادث گوناگون، اعتراف می‌کند که شرایط جنگی او را بهت‌زده و شوکه کرده بود. صحنه‌های تلخ و دل‌خراش، همچنان از ذهن او پاک نشده، باین حال چیزی از اشتیاق و علاقه او نسبت به کمک دوباره در شرایط جنگی به هم‌وطنانش، کم نشده است.

کودکان بی‌گناه

امیدی در طول دوران فعالیت داوطلبانه خود، با صحنه‌های دل‌خراشی در حوادث مختلف، روبرو بوده است. درگیر بودن کودکان و قربانی شدن آن‌ها، همیشه او را آزار داده است؛ اما این موضوع، در دوران جنگ ابعاد گسترده‌تری به خود گرفت. می‌گویند که از مواجهه با کودکان در شرایط

جنگی، بیش از هر چیز واهمه داشته است: «همیشه از صحنه‌هایی که در آن کودکان، قربانی شده بودند، واهمه داشتم. چون خودم یک پسر پنج‌ساله دارم، وقتی در حوادث و بحران‌های مختلف شرکت داشتم، سعی می‌کردم با این صحنه‌ها مواجه نشوم. اگر کودکی در حادثه‌ای آسیب دیده بود، از همکارانم می‌خواستم که امدادسانی کنند؛ اما در این جنگ، متأسفانه با این صحنه‌ها مواجه شدم و به‌شدت تحت تأثیر قرار گرفتم. کودکانی که بی‌گناه، در هیاهوی بمباران‌ها، قربانی شدند، بی‌آنکه حتی بدانند، جنگ چیست. کودکانی که زنده مانده بودند؛ اما گوشه‌ای در میان جمعیت، از ترس می‌لرزیدند و چشمان مضطربشان، گویی التماس می‌کردند که تمامش کنید. این صحنه‌ها برای من دردناک بود.»

کشتار حیوانات

امیدی سخت‌ترین تجربه را، مشاهده استرس و ترس در چهره کودکان و مردم عادی و همچنین امیدواری آن‌ها به نیروهای امدادی توصیف کرد: «قرار گرفتن در محیطی پر از اضطراب و نگرانی، درحالی‌که من و هم‌تیمی‌هایم باید سعی در حفظ روحیه خود و دیگران داشته باشیم، بسیار دشوار بود. این صحنه‌ها، جزو مواردی هستند که در ذهنم باقی خواهند ماند. باین‌حال یک صحنه مرا بیشتر از هر چیزی آزار داد. جدا از پیداشدن پیکر شهدا، کودکان، مشاهده غم و استرس خانواده‌ها و زجر و عذاب‌هایی که بعد از پیداشدن پیکرهای تکه‌تکه شده، می‌کشیدیم، صحنه کشتار حیوانات مرا نابود کرد. چیزی که شاید کمتر به آن توجه شد. در یکی از صحنه‌هایی که به‌شدت در ذهنم باقی مانده، یک بچه‌گربه مرده

در زیر آوار را دیدم. این صحنه نمادی از رنجی است که جنگ به بار می‌آورد. این مسئله به من نشان داد که جنگ جز ویرانی و اندوه برای انسان‌ها، حیوانات و محیط‌زیست، ارمغانی ندارد. وقتی می‌دیدم که در میان اجساد و پیکر انسان‌ها، اجساد حیوانات بی‌گناه هم در میان آوار پیدا می‌شود، قلبم بیشتر از همیشه به درد می‌آمد.

صدایش لرزشی خفیف دارد، انگار که هنوز هم تصاویر آن روزها جلوی چشمانش جان می‌گیرند. از تکان خوردن برگ درختان با موج انفجار می‌گوید، از فرار دسته‌جمعی گنجشک‌ها و پرنده‌ها، و از حیوانات مرده‌ای که بر زمین افتاده بودند: «این‌ها همه از بدی‌های جنگ است.»

خاطره‌ای شیرین

او از روزهایی می‌گوید که در خط مقدم بوده و شاهد ترورها و شهادت‌هایی که قلب کشور را به درد آورده بود. نام‌هایی که برای همیشه در تاریخ این سرزمین جاودانه شده‌اند. در میان تمام آن تلخی‌ها، یک خاطره شیرین هم در ذهن دارد: «تیم ما توانست، سه نفر را از میان آوار زنده بیرون بیاورد. این مسئله، کمی از خستگی ما را کم کرد و انرژی مضاعفی برای ادامه راه به ما داد.» این عملیات نجات، به گفته امیدی، شیرین‌ترین خاطره او از آن دوران بوده است.

انگیزه برای خدمت در شرایط بحرانی

امیدی همچنین، به سختی‌های فراوان، از جمله بی‌خوابی‌های مداوم در طول پنج روز مأموریت در میدان جنگ، اشاره می‌کند و از هم‌تیمی‌هایش می‌گوید که باوجود خستگی مفرط، برای نجات جان انسان‌ها تلاش می‌کردند. امیدی با بیان اینکه حدود ۱۵ سال است که این فعالیت‌ها را انجام می‌دهد، از انگیزه‌اش برای حضور در شرایط بحرانی و خطرناک مانند جنگ می‌گوید: «کسی نمی‌داند، این قوت قلب و این انرژی از کجا می‌آید. یک حس عمیق انسانی و وظیفه برای نجات و کمک به هم‌نوع، محرک اصلی ما در تمامی این سال‌ها بوده است.»

چالش‌های خانوادگی و درک متقابل

خانواده‌اش، نگران و دلوپس بودند. امیدی، با صدایی که ته‌مایه‌ای از اندوه و تردید در آن موج می‌زد، از نگرانی‌های همسرش می‌گوید. «همسر من گفت، "چرا می‌خواهی بروی. این مسئله شوخی‌بردار نیست." من هم گفتم، من بروم، چه کسی برود. من هم مثل بقیه همکارانم هستم. چه فرقی است بین من و آن‌ها! اگر من، زن و بچه دارم، آن‌ها هم دارند. ما آموزش دیدیم که حالا بتوانیم از آن استفاده کنیم و در کنار هم وطنانمان باشیم. این پاسخ برای همسر من قانع‌کننده بود. من به‌خوبی می‌دانستم که ترک خانواده و قرار گرفتن در معرض خطر، تصمیمی آسان نیست؛ اما هیچ‌گاه، نمی‌توانم از مسئولیت شانه خالی کنم. من انتخاب کردم که زندگی‌ام را وقف خدمت به دیگران کنم. این انتخابی است که با تمام وجود به آن پایبندم. من برای این لحظات آموزش دیدم. برای همین است که نمی‌توانستم در خانه بنشینم و نظاره‌گر درد و رنج

مردم باشم. باید بروم، باید کمک کنم، باید باشم.»

فشارهای روحی و روانی

امیدی اشاره می‌کند که پس از تجربه جنگ، با پیامدهای روانی ناخواسته‌ای مواجه شده است. او توضیح می‌دهد که برخی تجربیات، حتی اگر در لحظه ترسناک به نظر نرسند؛ اما بر ناخودآگاه فرد تأثیرات منفی می‌گذارند: «در این مدت، ما سعی کردیم، کارها و اقدامات خود را تحلیل کنیم و اشتباهات خود را ببینیم. روش‌های جدیدی را جایگزین می‌کنیم تا اگر دوباره با چنین شرایطی مواجه شدیم، بتوانیم راحت‌تر و موفق‌تر از آن عبور کنیم و اثرات مخرب آن را کاهش دهیم. این تجربه برای ما جدید بود و هیچ‌گاه آن را فراموش نخواهیم کرد. در آن پنج روز، صحنه‌های تلخی را دیدیم که بر ذهن ما تأثیر گذاشت. در بدترین حالت، خستگی روانی را تجربه کردیم و تلاش کردیم محیط را تغییر دهیم. شاید با شوخی و خنده. دیگران می‌پرسیدند: «چطور غذا می‌خورد؟» یا «چطور می‌خندید؟» این‌ها روش‌هایی بود که ما در کلاس‌ها و دوره‌هایی که شرکت کرده بودیم، یاد گرفتیم تا بتوانیم با چنین شرایطی کنار بیاییم.»

کشفِ خواهر و برادر در خانه‌ای ویران

علی نظری



جست و جو می کرد و در میان ویرانه ها قدم برمی داشت. رد پنجه هایش، بر روی آوارها، حکایت از مأموریتی دیگر داشت؛ مأموریتی برای یافتن جان های گمشده در دل ویرانی. هوا سنگین بود و تنفس سخت، اما سزار کم نمی آورد، سگ باوفای یکی از اعضای تیم آنست که حالا چندین سال است، در بزرگ ترین بحران های کشور، یاری گر سرخ پوشان جمعیت هلال احمر شده. این بار، شرایط فرق می کرد. جنگ بود و تن های بی جان و بی گناه، در میان توده های خاک و ویرانی، جا مانده بودند. سزار، با آن حس ششم قدرتمندش، همچنان به جستجو ادامه می داد. علی نظری، سرمربی عملیات مراکز آنست استان تهران، سزار را تماشا می کرد. می دانست که این سگ تنها یک حیوان نیست، بلکه شریکی وفادار در این نبرد نفس گیر است. سزاری که سال ها در کنارش بود، روزهای خوش و ناخوش را با هم تجربه کرده بودند. این بار، اما، زمزمه ی پیروزی، رنگ باخته بود. سزار، با بینی حساسش، به دنبال کوچک ترین نشانی از حیات بود؛ اما هر چه بیشتر جستجو می کرد، تلخی واقعیت بیشتر عریان می شد. خاک، دیگر بوی زندگی نمی داد، بلکه بوی از دست رفتن می داد. تا اینکه علی، متوجه زبان بدن خاص سگ وفادارش شد. حرکات سریع دُم، پارس های کوتاه و هیجان زده، و خیره شدن مداوم سزار به نقطه ای خاص در میان آوارها، نشانه ای بود که علی سال ها با آن آشنا بود. بلافاصله به سمت آن نقطه رفتند، با عجله شروع به آواربرداری کردند و آن صحنه تلخ را دیدند. صحنه ای دل خراش، که سکانسی وحشتناک از جنگ را در ذهن نجاتگر هلال احمر تداعی کرد. دو خواهر و برادر خردسال، دست در دست هم، در اتاق خوابشان، جان

داده بودند. این تلخ‌ترین و تکان‌دهنده‌ترین، لحظه‌ای بود که علی در تمام سال‌های خدمتش تجربه کرده بود. خاطره‌ای که تا ابد در تاروپود وجودش حک شد و هر بار یادآوری آن، قلبش را به درد می‌آورد. مرتب به چهره‌ی معصومِ دو کودکِ خفته در آغوشِ هم، فکر می‌کرد. آن تصویر، زخمی عمیق بر روحش بود که هیچ‌گاه التیام نمی‌یافت.

آغاز مأموریت‌های سخت

علی نظری، که از سال ۱۳۸۳ به‌عنوان امدادگر و نجاتگر تیم آنست، وارد جمعیت هلال‌احمر شده بود، از علاقه‌اش به تربیت سگ‌های زنده‌یاب می‌گوید. سال‌ها تمرین، دوره‌های بین‌المللی و تجربه‌های موفق، او را به جایگاهی رسانده که امروز در آن ایستاده است: «سزار، سگ دوم من است. سگ قبلی‌ام بعد از ۱۲ سال فوت کرد. وقتی حمله‌ها شروع شد، بلافاصله به اداره رفتم و مأموریت‌های سخت آغاز شد. گویی سزار هم می‌دانست چه وظیفه‌ی بزرگی بر دوشمان است. بلافاصله هر دو آماده به خدمت شدیم. خدمتی طولانی که می‌دانستیم سختی‌های بسیاری به همراه دارد. در مأموریت‌ها، بالای آوارها می‌رفت و با زبان بدنِ خاص خودش، محل دقیق را نشان می‌داد. در نخستین مأموریت چهار نقطه را مشخص کرد و درنهایت، پیکر چهار شهید را از زیر آوار بیرون آوردیم.»

داستان تلخ

علی می‌دانست که نباید تسلیم شود. عشق به هم‌وطنان و حس نوع‌دوستی، نیرویی بود که او را به جلو می‌راند. سزار نیز، با تمام خستگی‌اش، گویی این را حس می‌کرد. به دنبال کورسویِ امیدی بود که شاید هنوز در این توده خاک، نفس می‌کشید. شاید، یک نفر هنوز منتظرِ نجات بود: «در آن مدت متأسفانه نتوانستیم فردی را زنده از آوار بیرون بیاوریم. معمولاً پیکر شهدا را از میان آوار پیدا می‌کردیم. همه این‌ها برایم بسیار سخت بود. اما یکی از تلخ‌ترین مأموریت‌هایم، در منطقه سه تهران بود. ساختمانی مسکونی موردحمله قرار گرفته بود. وقتی پیکر دو بچه را پیدا کردیم، دست‌وپایم بی‌حس شد. یک ساعت بی‌حرکت ماندم، از شدت شوک نمی‌توانستم به جست‌وجوی طبقات بالاتر ادامه دهم. خواهر و برادری بودند، هفت-هشت ساله، در اتاق خوابشان، انگار که معصومانه به خواب رفته بودند. دست در دست هم؛ این صحنه هیچ‌وقت از ذهنم پاک نمی‌شود. تصویر آن دو کودک بی‌گناه، هنوز هم در ذهنم است و مرتب به آن‌ها فکر می‌کنم.»

هیچ‌گاه تسلیم نشدم

تلخ‌ترین خاطرات علی، محدود به این واقعه نیست: «تا پیش از این جنگ، در همه ۲۲ سالی که در جمعیت هستم، حادثه پلاسکو واقعاً روحم را آزار داد. آن حادثه یکی از بدترین خاطرات من در دوران کاری‌ام به شمار می‌رفت، تا اینکه در میدان جنگ حضور یافتم و آن ۱۲ روز، به تلخ‌ترین و تاریک‌ترین روزهای زندگی‌ام تبدیل

شد. با این حال هیچ‌گاه تسلیم نشدم. کسی که با عشق شغلش را انتخاب می‌کند، تمام سختی‌هایش را می‌پذیرد. معمولاً، در این گونه مأموریت‌ها، کار آنست بسیار دشوار است. باید اولین نفراتی باشیم، که سر صحنه می‌رویم. در میدان جنگ، محل‌های انفجار، ایمن نبودند. از لحاظ روحی تحت فشار زیادی بودیم. اما با تمام توان کار می‌کردیم، بدون ترس به دل انفجارها می‌زدیم. مثلاً یک بار، در ساختمان فراجا مشغول جست‌وجو بودیم که خبر احتمال حمله دوباره رسید. دقایقی متوقف شدیم، اما بلافاصله کارمان را از سر گرفتیم. در محلی دیگر، احتمال وجود بمب عمل نکرده وجود داشت؛ اما ما بدون ترس به کار ادامه دادیم. در میان آوارها، اشیاء تیز و میلگردها بودند که ما را مجروح می‌کردند؛ اما این جراحات‌های سطحی هم، مانع کارمان نمی‌شد.»

سزار، همکار وفادار

سزار، سگ هفت و نیم ساله علی نظری، با تجربه‌ای که از مأموریت‌های گذشته داشت، در آن مدت سخت اصلاً کم نیاورد: «سزار پای به پای ما عملیات انجام می‌داد. تا وقتی من دستور توقف نمی‌دادم، او کارش را ادامه می‌داد. آنجا در محل‌های انفجار، بوی مواد منفجره ما را اذیت می‌کرد، تنفس برایمان سخت بود و روی سگ‌ها هم تأثیر می‌گذاشت. مجبور بودیم روی سگ‌ها آب بپاشیم تا بتوانیم ادامه دهیم. این یکی از سختی‌های کار بود. سزار مرتب خسته می‌شد. او را ریکآوری می‌کردیم و دوباره می‌رفتیم سراغ عملیات جستجو و نجات.»

در کنار مردم خواهیم بود

علی با نگاهی امیدوارانه به آینده می‌نگرد: «اگر باز هم چنین اتفاقی بیفتد، ما آماده‌تر از قبل در میدان هستیم تا به هم‌وطنانمان کمک کنیم. در زمان این جنگ، من از روز اول در محل‌ها حضور یافتیم و تا ۱۴ روز به خانه نرفتم. خانواده‌ام را ندیدم. بدون وقفه کار کردیم و شبانه‌روز، آماده‌باش بودیم تا بتوانیم کار جست‌وجو و نجات را انجام دهیم. حتی در بسیاری از موارد، من خودم کار آواربرداری را هم انجام می‌دادم تا کارها سریع‌تر پیش برود. تا زمانی که نفس دارم و سزار توانِ همراهی دارد، در کنار مردم خواهیم بود.»

در تاریکی چراغ راه نجات بودند

— میلاد رسول نژاد —



«دیدم که چطور یک امدادگر با دست خالی، جان یک کودک را نجات داد... دیدم مادری را که با اشک، دست دختر نجات یافته‌اش را می‌فشرده... و با دیدن این صحنه‌ها هر لحظه بیشتر به قدرت انسانیت ایمان آوردم. این روزها فراموش نمی‌شوند. ما بودیم، هستیم، و خواهیم بود... کنار مردم، تا آخرین نفس. ۱۲ روز تمام در میان جنگی نابرابر، کنار مردم و همکارانم بودم؛ برای نجات جان‌ها، برای تسکین دردها.» میلاد رسول نژاد رئیس اداره جمعیت هلال احمر منطقه ۱۹ تهران است. روایتش از جنگ نابرابر ۱۲ روزه را با توصیف استرس شب اول حملات رژیم صهیونیستی آغاز می‌کند؛ آن شب که کیلومترها از پایتخت فاصله داشت و به محض اطلاع از وخیم بودن اوضاع خودش را به تهران رساند. «ساعت حوالی ۳ شب بود که از ماکو به سمت تهران حرکت کردیم؛ ۱۲ ظهر روز بعد رسیدم و به سرعت به بچه‌ها ملحق شدم. در طول این روزها چند جای مختلف از مناطق آسیب‌دیده از جنگ در تهران اعزام شدیم؛ به‌ویژه در مناطق شرقی که اغلب اولین ساعت‌ها بعد از بمباران دشمن حضور داشتیم.»

«از لحظه‌ای که صدای اولین انفجارها در گوشم پیچید، فهمیدم که این دیگر یک مأموریت معمولی نیست. تهران دیگر آن شهر شلوغ و پرهیاهویی نبود که همیشه می‌شناختیم؛ خیابان‌ها پر از دود و اضطراب بود، اما هم‌زمان پر از انسان‌هایی که امید را زنده نگه می‌داشتند.» مانند اغلب امدادگران هلال احمر، تجربه امدادسانی در شرایط جنگ برایش استثنایی بوده و از آن روزها به‌عنوان یک تجربه به‌یادماندنی یاد می‌کند. «جهاد امدادگران و همدلی بچه‌ها را دیدیم. همه تلاشمان این بود که با کمک تیم‌های آنست و سگ‌های زنده‌یاب بتوانیم جانی را از زیر آوار

جنگ نجات دهیم؛ اما متأسفانه شدت انفجارها به حدی بود که در اکثر ساختمان‌های آسیب‌دیده، هم‌وطنانمان شهید شده بودند. بیمارستان هفت‌تیر شهر ری جایی بود که پیکرهای شهدا را منتقل کردیم.»

دوازده روز جنگ، روزهایی که از دل بحران، صحنه‌های زیبایی از همدلی، شجاعت و فداکاری ثبت شد. رسول نژاد می‌گوید کم سن و سال‌ترین رئیس جمعیت کشور است: «متولد ۷۲ هستم و از لحاظ تجربه کاری، تا پیش‌ازین، امدادسانی در شرایط جنگی را ندیده بودم. تجربه ما آوار زلزله بود و سیل؛ اما نوع آوار انفجار متفاوت است؛ به‌طوری‌که امدادگرانی که برای نجات وارد ساختمان تخریب‌شده می‌شوند، می‌دانند که خطر هنوز رفع نشده است. بااین‌حال آن روزها روحیه بسیار قوی در میان امدادگران حاکم بود.»

دوازده شبانه‌روز، آماده‌باش کامل بودند زیر گلوله و آتش. از تأثیرگذارترین صحنه‌ای که در این روزها دلش را به درد آورد می‌گوید: «سربازی زیر آوار بود و مادرش تا لحظه آخر امید داشت که پسرش زنده بیرون آورده شود. فریادهای آن مادر و ناله‌هایش از ذهنم پاک نمی‌شود. بعد از ۷ ساعت تلاش توانستیم پیکر آن سرباز را بیرون بیاوریم و مادر داغدارش با دیدن فرزند شهیدش آرام گرفت.

رسول نژاد از درس‌های جنگ به‌عنوان یادگاری گران‌بها یاد می‌کند: «در میان آثربها، زخم‌ها، اشک‌ها و فریادها، چیزی که بیش از هر چیز در ذهنم ماند، اتحاد و انسجام امدادگران بود. ما از نقاط مختلف آمده بودیم، با گویش‌ها و پیشینه‌های گوناگون، اما در آن لحظات سخت، تنها یک هدف داشتیم: کمک، نجات، بقا.» همسر و دختر ۶ ساله‌اش هم هلال‌احمری هستند و می‌گویند در کنار مردم بودن برایشان یک

مرام خانوادگی محسوب می‌شود. «تجربه‌ی این روزها به من آموخت که گاهی در دل تاریکی، انسان‌هایی پیدا می‌شوند که خودشان چراغ هستند. همکارانی داشتم که بدون لحظه‌ای درنگ، زیر آتش می‌رفتند، بچه‌ای را نجات می‌دادند، مادری را آرام می‌کردند، یا دست مجروحی را در آخرین لحظات عمرش می‌فشردند تا تنها نباشد. هر بار که به آن ۱۲ روز فکر می‌کنم، قلبم پر از درد می‌شود و هم‌زمان پر از افتخار. افتخار از اینکه کنار مردمی ایستادم که تسلیم نشدند و در صف امدادگرانی بودم که هر روز، بی‌ادعا، برای نجات جان انسان‌ها جنگیدند.»

رسول نژاد در پایان می‌گوید: «این روایت، فقط قصه من نیست. قصه همه ماست. همه آن‌هایی که نه فقط با نیروی جسمانی، بلکه با دل و جان امدادگر بودند.»

نجات ورنج در خط مقدم جنگ

مهدی جودی



این نجاتگر ۲۳ ساله، از سال ۹۶ به جمعیت پیوسته و تا به امروز، داوطلبانه در این عرصه گام برداشته است. او با افتخار، در جمعیت خدمت می‌کند و هم‌زمان که امدادگر است، به‌عنوان کمک‌مربی تیم آنست، ارائه خدمت می‌دهد. در جنگ ۱۲ روزه، به‌صورت داوطلبانه وارد میدان شد. تا آخرین لحظه در کنار هم‌وطنان خود ماند و در صحنه‌های خطرناک، مأموریت‌های تلخ و غم‌انگیز خود را اجرا کرد. او با اشاره به صفات برجسته انسانی و انسان‌دوستانه امدادگران، این حرفه را وظیفه‌ای خطیر و سرشار از مسئولیت توصیف می‌کند. روایت مهدی جودی، تصویری واقعی از فداکاری، ایثار و تلاش بی‌وقفه امدادگران در شرایط بحرانی را به نمایش می‌گذارد؛ روایتی که در آن، رنج و اندوه همراه با امید به نجات در هم آمیخته است.

هیچ لحظه خوبی در آن روز نداشتیم

جودی در تشریح لحظات سخت و تأثیرگذار حضورش در میان آوارها، بیان می‌کند که در تمام ۱۲ روز، شاهد بیرون کشیدن پیکر شهدا از زیر آوار بوده است. او می‌گوید که این صحنه‌ها، هرچند دل‌خراش و اندوه‌بار، اما انگیزه‌ای برای ادامه تلاش بوده است: «هیچ لحظه خوبی در این ۱۲ روز نداشتیم، فقط و فقط غمگین بودیم که شهدا یکی‌یکی در میان آوارها از دست می‌رفتند.»

نجات دختر بچه

بالاین حال، در میان این غم و اندوه، کورسوی امیدی نیز وجود داشت. جودی به نجات یک مادر و دختر هشت ساله اش، از زیر آوار اشاره می کند. او با اشاره به همکاری تیم، این موفقیت را تلاش مشترک توصیف می کند و می گوید: «سومین روز جنگ بود، وقتی به یک منطقه مسکونی رسیدیم که هدف حمله قرار گرفته بود، همسایه ها اعلام کردند که در ساختمان فرو ریخته، یک خانواده چهار نفره زندگی می کردند. درواقع ساختمان، چهار طبقه بود، سه طبقه آن خالی و در طبقه سوم، این خانواده حضور داشتند. ما بلافاصله وارد عمل شدیم. این خانواده همگی در حال فرار و خروج از ساختمان بودند که زیر آوار ماندند. ابتدا تیم آنست وارد عمل شد و محل حضور این افراد را زیر آوار شناسایی کرد. در مرحله نخست، دختر بچه هشت ساله شناسایی شد. ما سریعاً آواربرداری کردیم و توانستیم دختر بچه را نجات دهیم.»

نجات مادر و مرگ تلخ پدر و پسر

این بار نوبت مادر بود. بلافاصله پس از شناسایی دقیق محل حضور مادر، تیم عملیاتی دست به کار شدند. جودی توضیح می دهد که مادر، هنگام فرار از ساختمان مورد اصابت، در راه پله ها بوده که آوار بر سرش فرود آمد و منجر به شکستگی پا و آسیب دیدگی سرش می شود. تیم امدادی با تلاش فراوان، مادر را از زیر آوار بیرون می کشند و جانش را نجات می دهند: «حداقل توانستیم دو نفر را زنده بیرون بیاوریم؛ اما متأسفانه، فرزند پسر این خانواده، زنده نماند. ما پیکر بی جان این شهید ۱۸ ساله به همراه پدرش را از میان آوار خارج کردیم که همین باعث شد، حتی از

این عملیات نجات هم لذت نبریم. چون بلافاصله با پیدا شدن پیکر این دو پدر و پسر، حالمان دگرگون شد.»

لحظات نفس گیر و پر از وحشت

مهدی به لحظات سخت و پرریسک این عملیات نجات اشاره می کند: «لحظات، نفس گیر و پر از وحشت بود. نشت گاز و اتصالی برق آن ساختمان، هر آن احتمال انفجار را گوشزد می کرد. در سمت جنوبی خانه، شعله های آبگرم کن هنوز زنده بود و بوی تند گاز در فضا موج می زد. هر لحظه، جان ما در معرض خطر بود. با این حال نمی شد، صحنه را ترک کنیم. چون افرادی در آن ساختمان زنده بودند و باید آن ها را خارج می کردیم. برای همین در آن یک ساعتی که عملیات نجات انجام شد، هر لحظه اش برای ما پر از ریسک و خطر بود.»

درنهایت این عملیات که نزدیک به یک ساعت به طول انجامید، با موفقیت به پایان رسید و امدادگران از نجات جان یک مادر و دخترش، احساس خوشحالی کردند.

رنج ۱۲ روزه

جودی با تأکید بر سختی های این ۱۲ روز، به فرایند آواربرداری و نجات اشاره می کند. او می گوید که پس از دریافت مجوز از آتش نشانی مبنی بر امن بودن آوار، تیم امدادی وارد منطقه شده و با دقت و حوصله، آوارها را یکی یکی برمی داشتند تا فشار مضاعف بر پیکر افراد زیر آوار وارد نشود و از شهادت احتمالی آنان جلوگیری شود. او همچنین به حادثه ای اشاره می کند که پس از خروج تیم امدادی از منطقه، همان محل مورد اصابت

مجدد قرار گرفت. جودی با بیان اینکه این اتفاق، با وجود تلاش‌هایشان برای نجات شهدا، ناراحت‌کننده بوده، اما شکرگزار است که در آن زمان، هیچ‌کدام از اعضای تیم امدادی، در آن منطقه حضور نداشته است.

شهادت برایم افتخار است

«ما چهارده روز تمام، در منطقه حضور داشتیم، سه روز را در شعبه چیتگر مستقر بودیم و به‌صورت شبانه‌روزی فعالیت می‌کردیم. در آن ۱۴ روز، تنها سه ساعت فرصت کردم به خانه سر بزنم و دوباره به صحنه بازگشتم. باین‌حال هیچ‌وقت از انجام مأموریت در میدان جنگ نترسیدم. اتفاقاً شهادت برایم افتخار است و آرزوی آن را دارم. فقط در این میان تنها سختی، خانواده‌هایمان بودند. آن‌ها که مرتب نگران حالمان می‌شدند؛ اما درنهایت آن‌ها نیز با این واقعیت کنار آمدند. اینکه ما عاشقیم و نمی‌توانیم از صحنه‌های بحران دل بکنیم. ما در آن روزها، پنج امدادگر را از دست دادیم. صحنه‌های تلخ بسیار زیادی دیدیم. در یکی از مناطق، متوجه شدیم دو نفر زیر آوار گرفتار شده‌اند. تیم آتش‌نشانی امید‌چندانی به زنده ماندنشان نداشت، چراکه بیش از پنج ساعت از وقوع حادثه گذشته بود. باین‌حال، به دنبالشان گشتیم؛ اما با صحنه دردناکی مواجه شدیم. تکه‌های بدن دو سرباز را پیدا کردیم. این صحنه‌ها، صحنه‌هایی دل‌خراش هستند که هیچ‌گاه فراموش نمی‌شوند. با وجود تمام این سختی‌ها و تلخی‌ها، در طول دوران جنگ و پس‌از آن، خدمت به مردم و کشور برای ما همچنان یک افتخار است. ما همیشه تا آخرین لحظه در کنار مردم خواهیم ماند. هیچ‌گاه از خدمت به مردم دست نمی‌کشیم. چندین سال است که به برکت حضور در جمعیت

هلال احمر، لذت نجات و امداد رسانی در صحنه‌های مختلف را چشیده‌ام،
دیگر نمی‌توانم از آن دل بکنم.»

خط مقدم جنگ

پانته آ بیداریان



پانته‌آ بیداریان، فرمانده تیم سحر هلال احمر استان تهران است که روزها و شب‌های متفاوتی را در جنگ ۱۲ روزه تجربه کرد. از حضور در صحنه جنگ گرفته تا روزی ۱۷ ساعت مشاوره تلفنی به مردم وحشت‌زده؛ همه این‌ها به یکی از متفاوت‌ترین و خاص‌ترین تجربه‌های کاری‌اش تبدیل شد. به گفته خودش، حمایت روانی در بحران، کار دیدنی‌ای نیست. نه لباس خون‌آلود دارد، نه تصویر دراماتیک؛ اما هر لبخندِ باز یافته، هر نَفَس آرام، هر نگاه خالی از وحشت، نتیجه‌ی ساعت‌ها حضور آن‌هاست. او به‌خوبی به یاد دارد که چگونه بی‌تابی خانواده‌ها، که در جستجوی عزیزان خود در میان آوارها بودند، قلبش را به درد آورد. در آن روزها، او به‌عنوان یکی از اعضای تیم سحر جمعیت هلال احمر، با چالش‌های زیادی روبرو شد و تلاش کرد تا تسکینی برای درد و رنج مردم وطنش باشد. در صحنه جنگ حضور یافت، به خانواده‌ها دل‌داری داد، به امور امدادگران رسیدگی کرد و هم‌زمان به‌صورت شبانه‌روزی برخط بود تا مردم را آرام کند. مردمی که حالا در این جنگ تحمیلی، بیش از هر زمان دیگری، به هلال احمر اعتماد کردند و ترس‌ها، استرس‌ها، دردها و رنج‌های خود را با اعضای این جمعیت در میان گذاشتند.

ماجرای تلخ پیرمرد بازنشسته

پانته‌آ بیداریان با صدای آرام و محکم خود، از لحظه‌ای صحبت می‌کند که وارد صحنه ویرانی یک خانه بر اثر بمباران، شد: «وقتی اولین خبرها از حمله و درگیری آمد، بلافاصله خودم را به مناطق آسیب‌دیده رساندم. در کنار نیروهای امدادی، مسئولیت هماهنگی و هدایت تیم سحر را بر عهده گرفتیم. یادم می‌آید همان روز، وقتی به محل حادثه رسیدیم، با

ساختمانی ویران مواجه شدیم. درست سر همان کوچه، یک آقایی را دیدم که مبتلا به بیماری پارکینسون بود. او اصلاً حال خوبی نداشت و در مقابل یک مغازه پروتئینی نشسته بود و می‌لرزید. از حال و روزش فهمیدم که به شدت بی‌تاب است. برای همین به سراغش رفتم. بلافاصله سفره دلش را باز کرد. اشک می‌ریخت و می‌گفت از وقتی بازنشسته شده، هر روز به این مغازه پروتئینی می‌آید و آنجا می‌نشیند. آن روز هم مقابل مغازه نشسته بود که صداها و وحشتناک را می‌شنود. وارد کوچه شده و خانه‌اش را می‌بیند که آوار شده بود. به سمت خانه‌شان می‌دود که پسر ۱۷ ساله‌اش را زخمی می‌بیند. پسرش از زیر آوار نجات پیدا کرده بود؛ اما همسرش از سالن پذیرایی به پایین ساختمان پرت شده و هیچ‌کس او را پیدا نمی‌کرد. تصورش هم وحشتناک بود. اینکه این مرد بازنشسته، مثل هر روز برای گذراندن وقت، سر کوچه‌شان برود و ناگهان با خانه ویرانه و همسری که دیگر آثاری از او نبود، مواجه شود. این صحنه، دل هر انسانی را به درد می‌آورد.»

همه با هم گریه کردیم

او با احساسی عمیق به یاد می‌آورد که چگونه در آن لحظه‌ها، احساس ناامیدی و یأس در چهره خانواده‌ها موج می‌زد: «بسیاری از آن‌ها در تلاش بودند تا عزیزانشان را در ویرانه‌ها پیدا کنند و در این میان، من می‌توانستم فقط نظاره‌گر باشم. آن‌ها به من نگاه می‌کردند و انتظار داشتند که بتوانم کمکی کنم؛ اما من کاری از دستم برنمی‌آمد به جز دلداری و همدردی؛ باین حال تمام سعی خود را می‌کردیم تا بتوانیم مردم را آرام کنیم. در دل صدای انفجار و هراس، سعی کردیم «پناه»

باشیم برای مادران، همسران، فرزندان و دل‌هایی که ترسیده بودند. در دل بحران، فقط مردم نبودند که نیاز به آرامش داشتند. تیم من، امدادگران ما، هم نیاز به مراقبت داشتند. کنارشان ماندم، جلسات کوتاه تخلیه روانی گذاشتیم، آموزش دادیم که چطور خود را حفظ کنند. همه با هم گریه کردیم، همه با هم دوباره ایستادیم.»

ما بی‌طرف هستیم

بیداریان به‌عنوان فرمانده تیم سحر، با چالش‌های بسیاری مواجه شد. او توضیح می‌دهد که بسیاری از مردم نمی‌دانستند هلال‌احمر بی‌طرف است و فقط به آسیب‌دیدگان کمک می‌کند: «برخی از افراد فکر می‌کردند که ما درگیر مسائل سیاسی هستیم. برای همین از صحبت کردن، می‌هراسیدند. من آنجا، فقط ترس و وحشت را در میان مردم دیدم. با آن‌ها صحبت می‌کردم و می‌گفتم، ما اینجا هستیم تا به شما دل‌داری دهیم. تا بتوانیم از رنج‌هایتان کم کنیم. ما بی‌طرف هستیم و می‌توانید به ما اعتماد کنید. با این صحبت‌ها سعی در تسکین دردهایشان داشتیم. بعد از آن نیز مشاوره‌هایمان به‌صورت برخط و تلفنی ادامه پیدا کرد. خانواده‌ها به من زنگ می‌زدند و از ترس‌هایشان می‌گفتند. من هم سعی می‌کردم تکنیک‌هایی برای کاهش اضطراب ارائه دهم. باید به آن‌ها اطمینان می‌دادم که در کنارشان هستیم و می‌توانیم به آن‌ها کمک کنیم. این کار به معنای مدیریت احساسات خودم نیز بود. درحالی‌که خودم تحت تأثیر شرایط قرار داشتم، باید به آن‌ها آرامش می‌دادم. در محل حادثه، با افراد آسیب‌دیده‌ای مواجه شدیم که صدای انفجار در جان‌شان حک شده بود. با نوجوانانی که چشم‌هایشان پر از سؤال

و بی‌پناهی بود. آنجا، بیشتر از نان‌و آب، نیاز به نوازش کلام و همراهی انسانی حس می‌شد. با تیم سحر، اتاق‌های امن ایجاد کردیم و دل‌هایی آرام شد، حتی اگر موقت.»

من می‌ترسم، چه کار کنم؟

رئیس هلال احمر منطقه ۲۱ تهران، به حجم بالای تماس‌ها با سامانه ۴۰۳۰ اشاره می‌کند: «صدای گریه‌ها، اضطراب‌ها و دل‌هایی که امیدشان را از دست داده بودند، در گوشم پیچیده بود. من آن‌سوی خط، با تمام وجودم سعی می‌کردم آرامش را بازگردانم، حتی اگر فقط برای چند دقیقه. شنیدم، نفس کشیدم، همراهی کردم. برای بسیاری از مادران، نوجوانان و حتی امدادگران خسته، همان تماس کوتاه، نجات‌بخش بود. در روز، بین ۱۰۰ تا ۱۵۰ تماس داشتم. گاهی اوقات به قدری زیاد می‌شد که نمی‌توانستم به کارهای دیگر برسم. موبایل را به دست گرفتم و از سیستم اداری خارج می‌شدم تا به تماس‌ها پاسخ دهم. این وضعیت ۲۴ ساعته بود و حتی خواب درست هم نداشتم. مردم به جز تهران، از شهرهای مختلف، از جمله اصفهان و قم، تماس می‌گرفتند و از ترس‌های خود می‌گفتند. بیشتر یک جمله را می‌شنیدم: «من می‌ترسم، چه کار کنم؟» مردی با من تماس گرفت و از ناامنی خانواده‌اش صحبت می‌کرد. اینکه باید چکار کند تا خانواده‌اش در امان باشند. خودش ترسیده بود و غرورش اجازه نمی‌داد، چیزی به خانواده‌اش بگوید. اکثر تماس‌ها از سوی آقایان بود؛ زیرا آن‌ها نمی‌توانستند به خانواده‌هایشان بگویند که چقدر ترسیده‌اند.»

او از برخی از تماس‌ها می‌گوید که به شدت احساسی و دردناک بودند:

«یک مرد با صدایی لرزان به من زنگ زد و گفت که همراه با خانواده از تهران خارج شده‌اند؛ اما او باید سرکارش برگردد. باین حال می‌گفت، نمی‌تواند به خانه برگردد زیرا ترسیده است. او می‌گفت که نمی‌داند چه کار کند و به‌شدت نیاز به کمک داشت. من سعی کردم به او بگویم که هیچ چیز نگران‌کننده‌ای نیست و او می‌تواند به خانه برگردد.»

بازی درمانی و مشاوره

بیداریان به یک تجربه خاص اشاره می‌کند که در آن روزها، یک دختر بچه ۱۱ ساله با او تماس گرفت و صحبت‌های دردناکی کرد: «او با زبان بچگی به من گفت که مادر ندارد و نمی‌تواند با نامادری‌اش بازی کند. از من خواست که با هم بازی کنیم تا آرام شود. می‌گفت صدای انفجارها، او را ترسانده است و نمی‌داند در این رابطه با چه کسی باید صحبت کند. من سعی کردم تا جایی که ممکن است با او گفتگو و او را آرام کنم. فهمیدم که چقدر به حمایت و توجه نیاز دارد. به او گفتم که وسایلمش را بیاورد تا با هم بازی کنیم؛ اما گفتم که وسایلی ندارد، برای همین با کلمات بازی کردیم. حدود یک ساعت و نیم با او صحبت کردم. جوری که بابت طولانی شدن این تماس، حتی به من تذکر هم دادند. باین حال نمی‌خواستم که این بچه را همین‌طور به حال خودش رها کنم. این تجربه برای من بسیار ارزشمند بود؛ زیرا نشان می‌داد که حتی در شرایط سخت، می‌توانیم به همدیگر کمک کنیم.»

احساس تنهایی و ترس در بین مردم

فرمانده تیم سحر، از تماس‌های دیگری نیز صحبت می‌کند: «یک بار مردی زنگ زد و گفت که حالش بد شده است. مدتی با او صحبت کردم؛ اما بعد اعتراف کرد که به خاطر کنجکاوی و از روی بیکاری با ما تماس گرفته بود. ولی گفت که چقدر بعد از صحبت با من، مسائل جدیدی را یاد گرفته است. او گفت که حالا یاد گرفته است که باید چگونه با وضعیت پر استرس کنار بیاید. این نشان می‌دهد که مردم چقدر تنها هستند و چقدر به مشاوره و شنیده شدن نیاز دارند. ما باید اعضای خانواده هم باشیم و یکدیگر را بشنویم. در آن روزهای جنگ، احساس تنهایی و ترس در بین مردم بسیار مشهود بود. بسیاری از افراد به دلیل ترس از آینده و ناامنی‌های موجود، احساس تنهایی می‌کردند. من سعی می‌کردم به آن‌ها بگویم که ما در کنارشان هستیم و می‌توانند به ما اعتماد کنند.»

اعتماد به هلال‌احمر

«در آن روزهای جنگ، اعتماد مردم به هلال‌احمر، بسیار مشهود بود. وقتی به صحنه حادثه رفتیم، حتی مسئولان هم به ما اعتماد داشتند. مردم وقتی ما را با لباس هلال‌احمر می‌دیدند، کاملاً احساس امنیت می‌کردند. حتی بعد از آتش‌بس، تماس‌ها ادامه داشت و مردم همچنان به ما اعتماد داشتند. این اعتماد باعث می‌شد که کارها به راحتی پیش برود. ما در آن شرایط، نه تنها به عنوان یک نهاد امدادی، بلکه به عنوان یک منبع امید و آرامش برای مردم عمل کردیم. این اعتماد به ما کمک می‌کرد تا بتوانیم به بهترین شکل ممکن به آن‌ها خدمت کنیم.»

ما بخش‌هایی از انسان بودن را احیا کردیم

«هم‌زمان که درگیر مسئولیت‌های منطقه در اداره بودم، باید به مردم مشاوره می‌دادم، به امور امدادگران رسیدگی می‌کردم و هم‌زمان باید به خانواده‌ام نیز قوت قلب می‌دادم. هیچ فرصتی برای ترس از جنگ نداشتم. نباید می‌ترسیدم. ما در بحران‌های دیگر به کسانی که سوگوار بودند، دلداری می‌دادیم؛ اما در این جنگ، مردم ترسیده بودند و بی‌تابی می‌کردند. بیشتر باید به مردم وحشت‌زده رسیدگی می‌کردیم. در این شرایط، من باید هم به‌عنوان یک امدادگر و هم به‌عنوان یک مادر عمل می‌کردم. می‌دانستم که باید به کارم ادامه دهم و به مردم کشورم کمک کنم. من، به‌عنوان یک زن، یک مربی و یک فرمانده، افتخار می‌کنم که بخشی از این ایستادگی بودم. ما فقط امداد نرساندیم؛ ما «بخش‌هایی از انسان بودن» را احیا کردیم.»

پانته آ بیداریان، با تمام چالش‌ها و فشارهایی که در آن روزها تجربه کرد، به‌خوبی توانست به‌عنوان یک رهبر و مشاور، به مردم کمک کند و آن‌ها را در این شرایط سخت تنها نگذارد. او با صداقت و احساس مسئولیت، نشان داد که چگونه می‌توان در زمان بحران، به دیگران امید و آرامش بخشید.

ما راوی بودیم، اما راوی نبودیم

محمد رضا جهان بخش



جنگ ۱۲ روزه، فقط جنگ نبود. یک بحران تمام‌عیار بود. همه‌چیز با هم می‌آمد. صدای انفجار، آوار، گریه بچه‌ها، فریادهای کمک و ما وسط این صحنه‌ها، با دوربین‌هایی که دیگر فقط ابزار نبودند. بخشی از وجودمان شده بودند.

محمدرضا می‌گوید: «آماده بودیم که ثبت کنیم. آماده بودیم برای روایت. ولی خیلی زود یادمان آمد، قبل از اینکه خبرنگار یا مستندساز باشیم، نجاتگر آموزش دیده‌ایم. آنجا، گاهی وقتش نبود فیلم بگیریم. باید می‌دویدیم، می‌کشیدیم، می‌بردیم. دوربین را زمین گذاشتیم، آستین بالا زدیم. یکی را از زیر آوار کشیدیم بیرون، زخمی را، با دست خالی بستیم؛ و بعد، وقتی کمی اوضاع آرام شد، برگشتیم بر سر کار روایتگری. نه برای اینکه خودمان را نشان بدهیم، نه! برای اینکه زحمت امدادگرانی را نشان بدهیم که بی‌صدا و بی‌ادعا، جان می‌گذاشتند.»

جهان‌بخش ادامه می‌دهد: «حقیقت این است که در آن روزها، قاب اول تصویرها، امدادگران بودند. همان‌هایی که با چشم بی‌خواب و دل ناآرام، از یک حادثه به حادثه دیگر می‌رفتند. ما فقط پلی بودیم؛ صدای آن‌ها را رساندیم.»

وی می‌گوید: «این تجربه برایم تازگی نداشت. ما در حادثه‌های تهران هم همین بودیم؛ هم نجات دادیم، هم روایت کردیم. جایی آتش‌سوزی، جایی ریزش ساختمان، جایی هم انفجار. ما خبرنگار سازمان امدادونجات بودیم، با کفش خاکی، دوربین پُر از گردوغبار و دلی که باید آرام می‌ماند برای ثبت حقیقت.»

محمدرضا می‌گوید: «بعضی لحظه‌ها هیچ‌وقت از ذهنم پاک نمی‌شوند. وقتی یک امدادگر از شدت خستگی روی زمین نشست، ولی هنوز دنبال

صدای کمک می‌گشت. یا وقتی، پدر یک سرباز بغض کرده و می‌گوید:
«فقط بدن بچه‌ام را سالم پیدا کنید، فقط همین.» اینجا بود که فهمیدیم
روایت واقعی، فقط تصویر نیست. گاهی یک دستی است که از زیر آوار
دراز می‌شود، گاهی پایان دادن به یک چشم‌انتظاری، گاهی یک نفس
که دوباره برمی‌گردد.»

ما هم نجات دادیم، هم روایت کردیم و اگر قرار باشد چیزی بماند از آن
روزها، باید تصویر آن امدادگری باشد که بی‌ادعا، نقش اول تمام صحنه‌ها
بود و قاب این تصاویر شهادتی بودند که راهشان در تاریکی آوار هم
دل‌ها و هم چشم‌ها را روشن می‌کرد.

برای این

جست‌وجوی زندگی در میدان نبرد

رضا دانش



۱۲ روز در میدان جنگ، حضور داشت. به همراه راشا، سگ سه‌ساله‌اش، مأموریت‌های سخت و طاقت‌فرسایی را اجرا کرد. آن‌هم در دل روزها و شب‌های تاریک و پر از غبار جنگ، جایی که صدای انفجارها و فریادهای نجات‌طلبی به گوش می‌رسید. از نجات معجزه‌آسای یک جوان از زیر آوار گرفته تا شناسایی پیکر شش شهید؛ «رضا دانش» به همراه جست‌وجوگر کوچکش، به میدان جنگ رفت و به یکی دیگر از قهرمانان سرخ‌پوش وطن بدل شد. در شرایطی طاقت‌فرسا و خطرناک، با اراده‌ای آهنین، به یاری آسیب‌دیدگان شتافت. «رضا دانش» مربی سگ‌های تجسس جمعیت هلال‌احمر شهرستان ری است که با سگ امدادگر خود، در دل حوادث تلخ و دردناک، حضور یافت. این مربی که تنها ۲۵ سال دارد، نزدیک به ۵ سال پیش همکاری‌اش با هلال‌احمر را آغاز کرد و داوطلبانه در این مسیر گام برداشت. روحیه داوطلبی او به میدان جنگ هم رسید و در آن ۱۲ روز شوم، در میان حملات رژیم صهیونیستی علیه ایران، زندگی را جست‌وجو کرد. در این مدت با چالش‌ها و تجربیات عمیق و تأثیرگذاری روبرو شد. او هم حالا، داستان‌های زیادی از روزهای جنگ دارد و تجربیات تلخ و شیرینی را از روزهای بحرانی روایت می‌کند.

کمک‌های تأثیرگذار «راشا»

«حدود ۵ سال پیش فعالیتیم در هلال‌احمر آغاز شد و نزدیک به ۳ سال است که به‌عنوان مربی مشغول به کار هستیم. در این مدت، با چالش‌های زیادی روبرو شده‌ام. از همان ابتدا که وارد این عرصه شدم، فهمیدم که باید آماده باشم تا در شرایط بحرانی به مردم کمک کنم. این کار نه‌تنها نیاز به مهارت‌های فنی دارد، بلکه نیازمند روحیه‌ای قوی و اراده‌ای

استوار هم هست. من یک سگ امدادگر به نام راشا دارم که سه ساله است. راشا در جنگ اخیر، به ما کمک زیادی کرد و توانست، هفت مورد مصدوم و شهید را شناسایی کند. در این میان، یک نفر زنده و شش نفر دیگر پیکرشان پیدا شده است. راشا به عنوان یک سگ جست و جو و نجات، توانایی های خاصی دارد که در شرایط بحرانی به ما کمک می کند. او می تواند بوی انسان را از زیر آوار تشخیص دهد و ما را به سمت افراد نیازمند کمک هدایت کند. این همکاری بین من و راشا، به ما این امکان را می دهد که در کوتاه ترین زمان ممکن به افراد آسیب دیده برسیم.»

نجات معجزه آسا

«از روز اول جنگ، در صحنه حضور داشتم. کارهای زیادی انجام دادیم و در اکثر مناطق حاضر بودیم. یکی از عملیاتی که راشا با موفقیت آن را به پایان رساند، مربوط به فردی بود که در زیر آوار مانده بود. یک ساختمان، در اثر حمله، به طور کامل تخریب شده بود. ما برای شناسایی و جست و جو به آن منطقه رفتیم. راشا چرخ زده و در نقطه ای ایستاد و شروع کرد به واق واق؛ در آن لحظه، احساس مسئولیت شدیدی داشتم؛ چراکه احتمال می دادم، جان یک انسان در خطر است و ما باید هر چه سریع تر به او کمک کنیم. ابتدا به محدوده ای که احتمال وجود فرد زنده وجود داشت، رفتیم. آتش نشانی نیز به ما کمک کرد و کار آواربرداری آغاز شد. حجم آوار زیاد بود. برای همین بعد از حدود چهار تا پنج ساعت آواربرداری، موفق به پیدا کردن آن فرد شدیم. تا وقتی او را بیرون کشیدیم، نمی دانستیم که زنده است. چون سگ های ما تا چند ساعت پس از مرگ نیز، می توانند، فردی را شناسایی کنند. در آن لحظه،

هیچ صدایی از زیر آوار نمی‌آمد و ما تصور می‌کردیم کسی زنده نباشد. باین حال ما امدادگران همیشه امید داریم که فردی را زنده پیدا کنیم. برای همین این وضعیت برای من بسیار نگران کننده بود؛ زیرا می‌دانستم که هر ثانیه‌ای که می‌گذرد، ممکن است شانس نجات کمتر شود.»

هیچ چیز قابل پیش‌بینی نبود

«حضور ما در میدان جنگ با خطرات زیادی همراه بود. به عنوان عضو تیم آنست، جزو اولین نفراتی بودیم که به صحنه حادثه وارد می‌شدیم و همیشه احتمال حمله‌های دوم و سوم وجود داشت. در یکی از مواقع، وقتی که در حال شناسایی پیکرهای شهیدان بودیم، به ما اعلام کردند که حمله‌ای دوباره صورت خواهد گرفت. در آن لحظه، من با صدای بلند به همکارانم گفتم که روی زمین بخوابند و خوشبختانه هیچ‌کس آسیب ندید. همان روزی بود که دو نفر از امدادگران ما شهید شدند. یک بار دیگر هم درست در شرایطی در حال جست‌وجو بودیم که پهباد بالای سرمان می‌چرخید. این واقعه به من یادآوری کرد که در این شرایط، هیچ چیز قابل پیش‌بینی نیست و ما باید همیشه آماده باشیم.»

فقط نیم ساعت به خانه رفتم

مربی سگ‌های جست‌وجوگر، به چالش‌هایی که در آن روزها تجربه کرد، اشاره می‌کند: «در طول آن روزها، خانواده‌ام بارها تماس گرفتند و از من خواستند که به خانه بروم، نگرانم بودند؛ اما من می‌دانستم که باید در کنار مردم باشم و به آن‌ها کمک کنم. ما حدود ۱۲ روز در میدان بودیم و تنها برای نیم ساعت به خانه رفتم تا لباس‌های خود را عوض کنم. این

وضعیت برای ما بسیار سخت بود؛ اما عشق کمک به مردم و انگیزه‌ای که از دیدن وضعیت آن‌ها داشتیم، ما را به جلو می‌برد. درواقع، هر بار که به یک صحنه می‌رسیدیم و می‌دیدیم که چقدر مردم به ما نیاز دارند، احساس می‌کردیم که باید بیشتر از قبل تلاش کنیم.»

تلخ‌ترین صحنه

جنگ، برای رضا، سراسر تلخی بود و خطر؛ ترس بود و درعین حال شجاعت. با این حال او ماند و ایستادگی کرد تا در کنار هم‌وطنانش باشد: «یکی از تلخ‌ترین صحنه‌هایی که در آن ۱۲ روز دیدم، مربوط به اتاق‌خواب یک بچه بود. وقتی سر صحنه یک آوار حاضر شدیم، در میان خرابه‌ها، تخت، اسباب‌بازی، لباس و برچسب‌های یک کودک را دیدیم. کودکی که سوخته و جان باخته بود. این صحنه واقعاً برای من دردناک بود؛ بچه‌ای که هیچ گناهی نداشت و در اتاقش به خواب رفته بود، به طرز دردناکی سوخته بود. این لحظه، انگیزه‌ای شد تا با قدرت بیشتری به مردم کمک کنم؛ زیرا هر لحظه ممکن بود بچه‌ای دیگر زیر آوار باشد و به کمک نیاز داشته باشد. این صحنه به من یادآوری کرد که جنگ فقط یک نبرد نظامی نیست، بلکه تبعات انسانی عمیقی دارد که باید به آن‌ها توجه کنیم.»

آمادگی برای آینده

او و اعضای تیمش، همچنان آماده‌اند. آماده‌اند تا دوباره در کنار مردم باشند و این بار با قدرتی بیشتر، میدان را خالی نگذارند: «اگر خدای نکرده دوباره چنین حوادثی پیش بیاید، باز هم در کنار مردم خواهیم

بود. این ۱۲ روز، به‌نوعی برای ما تمرینی بود تا با آمادگی بیشتری به میدان بیاییم و به مردم کمک کنیم. ما یاد گرفتیم که باید همیشه آماده باشیم و در هر شرایطی به نیازمندان کمک کنیم. این تجربه به ما نشان داد که چگونه می‌توانیم به‌عنوان یک تیم عمل کنیم و از یکدیگر حمایت کنیم. نقاط ضعف و قوت خود را شناسایی کردیم و حالا که خبری از جنگ نیست، مرتب تمرین می‌کنیم. حضور در میدان جنگ و دیدن صحنه‌های دل‌خراش، به‌طور طبیعی، فشار روانی زیادی به ما وارد می‌کند؛ اما ما به‌عنوان امدادگر، باید یاد بگیریم که چگونه با این فشارها کنار بیاییم. در این مدت، من و همکارانم سعی کردیم از یکدیگر حمایت کنیم و احساسات خود را به اشتراک بگذاریم. این کار به ما کمک کرد تا بتوانیم در کنار هم قوی‌تر شویم و به کار خود ادامه دهیم. امیدوارم که هیچ‌کس مجبور به تجربه چنین شرایطی نشود؛ اما اگر روزی نیاز به کمک باشد، ما آماده‌ایم تا در کنار مردم باشیم و به آن‌ها یاری رسانیم.»

امدادگر شهید، ناجی مادر باردار شد

رضا دانش



حماسه و مقاومت؛ زمان جنگ تحمیلی هشت ساله را درک نکرده بود؛ اما علاقه داشت که درباره روحیات شهدا بیشتر بداند. در دوره نوجوانی و جوانی کتاب خاطرات همسران شهدا را می‌خواند تا بیشتر شهدا را بشناسد. خیلی وقت‌ها با خاطرات شهدا ساعت‌ها گریه می‌کرد. آخرین کتابی هم که در دوران مجرد خواند، کتاب «یادت باشد» بود؛ عاشقانه‌ای از زندگی شهید مدافع حرم حمید سیاهکالی و همسرش. این دختر جوان وقتی مرام و مردانگی و عشق و محبت شهدا را دید، دعا کرد که خداوند برایش ازدواج با مردی را رقم بزند که مثل شهدا باشد. دعای او مستجاب شد. وقتی که آقامجتبی به خواستگاری‌اش آمد، به او گفت: من آرزوی شهادت دارم. همین یک جمله دل دختر جوان را بُرد برای فکر کردن به زندگی مشترک با کسی که مثل شهدا بود.

سه سال پیش بود که «سرور شایان‌راد» و «مجتبی ملکی» رفتند زیر یک سقف. هر روز که می‌گذشت، سرور بیشتر از قبل دل‌بسته آقامجتبی می‌شد و در هر لحظه می‌دید که چقدر همسرش شبیه شهداست! زندگی در کنار آقامجتبی برای این بانوی جوان حس خوبی به همراه داشت اما او را نگران‌تر می‌کرد. نگران از دست دادنش. نگران بود از روزی که همسر شهید شود. با این اوصاف «سرور» دیگر جرأت نمی‌کرد سراغ کتاب شهدا برود؛ اما پیش خودش می‌گفت: «آقامجتبی در هلال‌احمر کار می‌کند، نهایت جنگی هم اتفاق بیفتد، دشمن که با آمبولانس و امدادگر کاری ندارد!» اما انگار قرار بود، سرور شایان‌راد که از پرستاران دلسوز کشورمان است، همسر شهید هم شود.

«سرور شایان‌راد» این روزها حس خوبی دارد از اینکه همسرش به آرزویش رسیده؛ اما نمی‌داند با دل‌تنگی‌هایش چه کند؟ دل‌تنگی برای

مردی که آرام، شوخ طبع و مهربان بود و در زندگی‌شان احترام و توجه و محبت حرف اول را می‌زد. مجتبیایی که شهیدانه زندگی کرد تا شهید شد.

کلی ایده برای آینده‌مان داشتیم

این بانو درباره روحیات آقامجتبی می‌گوید: «روزی که آقا مجتبی به خواستگاری آمد، بحث شهادت را مطرح کرد و گفت آرزوی شهادت دارد. در دوران نامزدی و بعد از ازدواج هم وقتی درباره شهادت حرف می‌زد، من هم گفتم: ان شاء الله دوتایی، باهم شهید شویم، تنهایی نه! او در نمازهایش هم برای رسیدن به شهادت دعا می‌کرد. این طور نبود که به امید شهادت، زندگی نکند. کلی برنامه و ایده‌های نو برای زندگی‌مان داشتیم. در کنار هم شاد بودیم و هر لحظه زندگی ما قشنگ بود. روزهایی که هر دو در خانه بودیم، می‌دیدم که نمازهایش را اول وقت می‌خواند؛ اگر من کاری داشتم یا مشغول آشپزی بودم، می‌گفت: کارت را بگذار کنار، بیا با هم نماز بخوانیم. او خودش را اذیت می‌کرد تا کار مردم را انجام بدهد. رفتارهایش طوری بود که می‌دانستم شهید می‌شود؛ اما نه این قدر زود!» اما اینکه چطور آقامجتبی که در رشته الکترونیک فارغ‌التحصیل شده بود، وارد هلال احمر هم شد، داستانی دارد.

اکرم صانعی مادر شهید مجتبی ملکی در این باره می‌گوید: «آقامجتبی دومین پسر خانواده بود که ۲۶ اسفند ۱۳۷۳ در شهر مراغه به دنیا آمد. من فرهنگی بودم و پدرش طلبه؛ از مراغه انتقالی گرفتیم و برای ادامه فعالیت به قم رفتیم. پدر و مادرم در تهران زندگی می‌کردند و وضعیت جسمی خوبی نداشتند. به خاطر پدر و مادرم چند سالی به تهران آمدم؛

اما با توجه به اینکه هوای تهران برای سلامت قلب مادر مضر بود، انتقالی دیگری گرفتم به نطنز اصفهان، که سرزمین اجدادی مان است. آقامجتبی در نطنز بزرگ شد، از نوجوانی روحیه خدمت داشت و مردمی بود؛ به همین خاطر داوطلبانه وارد هلال احمر شد. از طرفی هم در نطنز لیسانس الکترونیک گرفت. مجتبی همکاری با هلال احمر را ادامه داد و به قدری پیشرفت کرد که درجه ایثار گرفت. بعد هم در هلال احمر ماندگار شد. ما بعد بازنشستگی به قم برگشتیم. مجتبی فعالیتش را در هلال احمر قم ادامه داد و بعد از ازدواج به تهران رفت.»

آخرین مأموریت امدادی مجتبی شهید

آقامجتبی خیلی وقت‌ها در مأموریت‌های سخت قرار می‌گرفت؛ اما کم پیش می‌آمد این مأموریت‌ها را برای خانواده بازگو کند تا مبدا نگرانش شوند. یکی از مأموریت‌های این امدادگر شهید که جزو آخرین مأموریت امدادی‌اش بود، کمک به خانم بارداری بود که از ارتفاع کوهستانی سقوط کرده بود. او و همکارانش توانستند این خانم را نجات دهند.

از جنگ نترس!

مجتبی، امدادگری بود که سال‌ها خودش را برای ایستادن آماده کرده بود. او در شرایط جنگ هم صحنه را خالی نکرد و ایستاد؛ با اینکه هیچ‌وقت جنگ را از نزدیک لمس نکرده بود. او هم خودش می‌ایستاد و هم به همسرش می‌گفت: «ایران می‌تواند اسرائیل را ریشه‌کن کند. از جنگ نترس، ملتی که از جنگ بترسد، ذلیل می‌شود.»

روز شهادت

با همه این صحبت‌ها باز هم همسر شهید ملکی، دلپره‌هایی داشت که مبادا مجتبی شهید شود. بالاخره روزی که «سرور» می‌دانست اتفاق خواهد افتاد، رسید. آقا مجتبی غروب ۲۶ خردادماه ۱۴۰۴ درحالی که داشت سوار بر آمبولانس به کمک مجروحان می‌رفت، موردحمله پهپادهای رژیم صهیونیستی قرار گرفت و آسمانی شد؛ و این‌گونه رقم خورد که این پرستار مهربان کشورمان، همسر شهید شد. همسر شهید ملکی درباره آخرین دیدار می‌گوید: «شب ۲۵ خرداد آقا مجتبی راحت ن خوابید و اخبار را دنبال می‌کرد. صبح ۲۶ خرداد و در آخرین خداحافظی‌مان مجتبی لبخند می‌زد؛ اما چشمانش نگران بود؛ او نگران من بود و من هم نگران او. به من گفت خیلی مراقب خودت باش و رفت. آن روز در بیمارستان بودم و یکی از مجروحان بمباران را به بیمارستان ما آورده بودند. از صبح چند بار با مجتبی تماس گرفتم و آخرین تماس‌مان ساعت ۵ و نیم عصر بود. مکالمه ما تمام شد و ساعتی بعد شیفت کاری را تحویل دادم و خواستم به خانه بروم. با تلفن همراه مجتبی تماس گرفتم تا ببینیم کجاست؛ و بی‌قراری‌های من از آن لحظه شروع شد. تا ساعت ۹ شب از آقامجتبی خبر نداشتم؛ از همکاران خواستم از بیمارستان‌های اطراف محل مأموریت سراغش را بگیرند و او را پیدا کنند. یکی از همکاران همسر من به همکارانم گفته بود که مجتبی شهید شده؛ اما به من نگفتند تا اینکه یکی از اقوام آمد و خبر شهادت آقامجتبی را به من داد.»

تحمل شکستگی پای پسرم را نداشتم

منزل مادر آقا مجتبی در قم است و از زمان شروع جنگ تحمیلی ۱۲ روزه، او جویای احوال خیلی از دوستان و آشنایان بود، الا آقا مجتبی! پیش خودش می گفت اسرائیلی ها با نیروهای امدادی و بیمارستان ها کاری ندارد! اگر چه می دانست که مجتبی با خصوصیتی که دارد، زمینی نیست؛ اما فکرش را نمی کرد این طور آسمانی شود. خانم صانعی روز ۲۶ خرداد را این گونه روایت می کند: «روز شهادت آقامجتبی، همسرم گفت: از مجتبی خبر داری؟ پرسیدم: چیزی شده؟ حرفی نزد. به تلاطم افتادم و هر چه به مجتبی زنگ زدم، جواب نداد؛ درحالی که من هر وقت به مجتبی زنگ می زدم، فوری جواب می داد و حتی اگر در مأموریت بود، می گفت: آلاں کار دارم خودم تماس می گیرم؛ اما آن روز جوابم را نمی داد. ناچار به همسرش زنگ زدم. همکار عروسم جواب تلفن را داد و گفت: خانم شایان راد بالاسر مریض بدحال است و خودش تماس می گیرد. درحالی که عروسم خودش حال خوبی نداشت.» هر دقیقه برای مادر نگران، ساعت ها می گذرد. خودش را به آب و آتش می زد تا خبری از مجتبی بگیرد. بالاخره به او می گویند: آقامجتبی در سانحه ای دچار شکستگی پا شده و او را به بیمارستان بقیة الله برده اند! مادر آقامجتبی حتی تحمل شنیدن این خبر را هم نداشت. خواهرزاده اش را در تهران به بیمارستان می فرستد تا جویای احوال آقامجتبی بشود؛ اما او کسی را در بیمارستان به این اسم پیدا نمی کند. آن شب برای مادر آقامجتبی به بلندای هزاران شب می گذرد، صبح که می شود مادر و پدر شهید، راهی تهران می شوند؛ به امید اینکه مادر پسرش را ببیند.

خانم صانعی بیان می کند: «همسر و پسرانم می دانستند که مجتبی

شهید شده؛ اما به من نمی گفتند. صبح ۲۷ خرداد همکاران پسر بزرگم آمدند و گفتند اگر کاری از ما برمی آید، بگویید. گفتم: مجتبی بیمارستان بستری است و خودمان می خواهیم برویم. با همسر و بچه ها به سمت تهران حرکت کردیم. در طول مسیر همسر و بچه ها جلوی خودشان را گرفته بودند تا پیش من گریه نکنند. آن ها داشتند از بغض خفه می شدند؛ اما به خاطر من، خودشان را کنترل کرده بودند. تا اینکه به منزل مادر عروسم رفتیم. دیدم عروسم گریه می کند، به او گفتم: چیزی نشده پای مجتبی شکسته، می رویم ملاقات. نگران نباش خوب می شود. یک دفعه مادر عروسم زد زیر گریه، آنجا فهمیدم مجتبی شهید شده و بی حال شدم و روی زمین افتادم.»

مادر شهید مجتبی ملکی درباره اقدام رژیم صهیونیستی در حمله به آمبولانس جمعیت هلال احمر می گوید: «ما فکر نمی کردیم رژیم منحوس به نیروهای هلال احمر که جنبه امدادی دارند، حمله کنند؛ البته رژیم صهیونیستی وقتی به کودکان رحم نمی کند، نمی توان انتظار داشت که با نیروهای امدادی کاری نداشته باشد. آن ها از حیوان هم پست تر هستند که از انسانیت چیزی نمی فهمد؛ و امیدواریم به زودی نابودی این غده سرطانی را ببینیم.»

برای این

روزهای پرتنش

آتنا ذبیحی



در زندگی هر فردی، لحظاتی وجود دارند که به شدت تعیین کننده و سرنوشت ساز هستند. روز ۲۲ خرداد ماه یکی از آن روزها برای آتنا ذبیحی بود؛ فرمانده تیم سحر استان تهران، آن شب مهمان داشت. همه چیز به نظر آرام و خوشایند می رسید. مهمانی خودمانی با حضور خانواده و دوستان نزدیک برگزار شد و همه در حال شادی و خوشحالی بودند؛ اما در پس این شادی، واقعیتی تلخ در حال شکل گیری بود که زندگی او و خانواده اش را تحت تأثیر قرار می داد. آن شب، وقتی همه در خواب بودند، در میانه شب، ناگهان صدای زنگ گوشی همسرش او را از خواب بیدار کرد. این صدا، آغاز یک روز پرتنش و مسئولیت پذیری بود که هیچ گاه فراموش نخواهد کرد. او نمی دانست که این شب، به زودی به یک چالش بزرگ تبدیل خواهد شد و تمام آرامش و شادی اش را تحت تأثیر قرار خواهد داد. آتنا ذبیحی در آن شب شوم، پس از شروع حمله ها، به همراه همسرش که مسئول امداد و نجات منطقه ۲۲ تهران است، وارد میدان شد و لحظه های پرتنش و پر خطری را تجربه کرد.

شب شوم حمله

فرمانده تیم سحر، از روز اول جنگ می گوید: «روز ۲۲ خرداد ماه، یکی از بستگانمان مهمان خانه ما بودند. آن شب، مهمانی خودمانی را در خانه برگزار کردیم. همه چیز به خوبی پیش می رفت و شب، وقتی که خوابم عمیق شد، ناگهان گوشی همسرم زنگ خورد. همسرم مصطفی رضایی، مسئول امداد و نجات منطقه ۲۲ تهران است. صدای زنگ گوشی اش مرا از خواب بیدار کرد. همسرم در حال صحبت با امدادگران و همکارانش بود. او در اتاق پسرم به آرامی صحبت می کرد. بعد متوجه شدم که او لباس

پوشیده و از خانه خارج می‌شود. در آن لحظه، احساس نگرانی عمیقی به من دست داد. حتی تصور کردم که یکی از آشنایان، فوت کرده است. این فکر به ذهنم خطور کرد که شاید همسرم به خاطر این موضوع می‌خواهد از من دور بماند و به من چیزی نگفته است. بلند شدم و از او پرسیدم کجا می‌رود. او با نگرانی گفت: «هیچی نگو، هیچی نگو!» این جمله قلبم را به تپش انداخت. گفتم: «چی شده؟ به من نمی‌خوای بگی؟» او پاسخ داد که به سمت پایگاه چیتگر می‌رود تا بچه‌ها را جمع کند. گفت به تهران حمله شده! این خبر مرا به شدت نگران کرد. در حالی که مهمانان در خانه بودند، من تصمیم گرفتم که آن‌ها را بیدار نکنم و تا صبح منتظر بمانم.»

حمایت روانی امدادگران

«صبح روز جمعه، همسرم در حال پیوستن به عملیات بود و من در این بین استرس زیادی را تحمل می‌کردم. احساس می‌کردم که باید به عنوان یک فرمانده، مسئولیت‌هایم را به خوبی انجام دهم. برای همین به منطقه رفتم. از طرفی دختر ۷ ساله‌ام با شنیدن صدای انفجار ترسیده بود. پسر و دخترم را به مهمانانم سپردم و من هم به اداره رفتم و به جمع امدادگران پیوستم. ظهر بود که اولین اکیپ از صحنه حادثه به اداره برگشتند. وقتی حال و روزشان را دیدم، به همسرم گفتم که امدادگران و عملیاتی‌ها نیاز به حمایت روانی بیشتری دارند. در پایگاه، ما با بیسکویت‌هایی که همراه داشتیم از بچه‌ها پذیرایی کردیم و با آن‌ها صحبت کردیم. از طرف دیگر، دخترم به شدت ترسیده بود و هر لحظه زنگ می‌زد تا بپرسد که چرا به خانه نمی‌آیم. این نگرانی‌ها مرا بیشتر تحت فشار قرار می‌داد.»

اشک برای خواهر

ذبیحی به روزی اشاره می‌کند که مجبور شد، دختر خردسالش را در اداره نزد همکارانش بگذارد و به صحنه یک حادثه انفجار برود: «چند روز بعد، در تاریخ ۲۶ خرداد، خبر انفجار در خیابان صابونچی را شنیدیم. ساختمانی فرو ریخت و مهد کودکی در نزدیکی آن قرار داشت. من به همراه تیمم به محل حادثه اعزام شدم و با صحنه‌ای دلخراش مواجه شدم. یاد دوران کودکی فرزندانم در مهد کودک به شدت مرا تحت تأثیر قرار داد. اتفاقاً آن روز دخترم از بس بی‌تابی می‌کرد او را همراه خودم به اداره برده بودم. وقتی قرار شد به صحنه حادثه اعزام شویم، مجبور شدم دخترم را به همکارانم بسپارم. درحالی‌که به شدت اشک می‌ریخت و نمی‌خواست از من جدا شود، او را به همکارانم سپردم، آن‌ها سر او را گرم کردند و من به صحنه اعزام شدم. در آنجا خانواده‌هایی را دیدم که به شدت نگران بودند و یکی از خانم‌ها به شدت گریه می‌کرد؛ زیرا خواهرش زیر آوار مانده بود. به عنوان فرمانده، به این خانواده‌ها اطمینان دادم که ما اینجا هستیم و تمام تلاش خود را برای کمک به آن‌ها خواهیم کرد. در این شرایط، تنها کاری که می‌توانستیم انجام دهیم، گوش دادن به درد و دل آن‌ها بود. ما تمام تلاش خود را کردیم تا به آن‌ها آرامش دهیم و از این صحنه دورشان کنیم. چراکه هر لحظه امکان انفجار دوباره وجود داشت.»

روزهای عجیبی بود

«در آن روزها برادرم که در مازندران زندگی می‌کند، مرتب با من تماس می‌گرفت و از من می‌خواست که بچه‌ها را بردارم و پیش آنها بروم؛ اما من به برادرم گفتم که فرمانده هستم و اینجا تعهد دارم. از طرفی مصطفی نیز در عملیات حضور دارد. اگر هر اتفاقی قرار است بیفتد، باید برای ما چهار نفر بیفتد. پسر من گاهی در خانه تنها بود و گاهی او را پیش خواهرشوهرم که در کرج است، می‌بردم. عصرها به کرج می‌رفتم و پسر من را می‌دیدم و دوباره برمی‌گشتم. دختر من هم بیشتر مواقع کنار من بود. روزهای عجیبی بود که هیچگاه از ذهن من پاک نخواهد شد. از طرفی نگران فرزندانم بودم، از طرفی خانواده‌ام نگران ما بودند، از طرف دیگر شوهرم در عملیات حضور داشت. حتی روزی که امدادگران ما شهید شدند، شوهرم آنجا بود. گوشی تلفنش خاموش شد و من تقریباً احساس کردم که او را از دست داده‌ام. این فشارهای روانی تحملش سخت بود. در این حین باید، به مردم آسیب‌دیده هم کمک می‌کردیم و دلگرمی امدادگرانمان می‌شدیم. با این حال همه این کارها را با جان و دل انجام می‌دادم، چون من عاشق کارم هستم.»

۱۲ روز ایستادگی

ذبیحی ۱۲ روز به صورت آماده‌باش، پای کار بود و لحظه‌ای درنگ نکرد. حاضر نشد صحنه را ترک کند و زندگی‌اش را وقف این روزها کرد تا بتواند تسکینی باشد بر دل مردم زخمی: «روزها به سرعت گذشت و ما به مدت ۱۲ روز در حالت آماده‌باش بودیم. هر شب گوشی من روشن بود و هیچ‌وقت خاموش نمی‌شد. این روزها، به خاطر مسئولیت‌هایی که به

عهده داشتم، هیچ وقت احساس آرامش نداشتم. من به عنوان کارشناس جوانان جمعیت هلال احمر و فرمانده تیم سحر، تمام تلاشم را کردم تا به خانواده‌ها و همکارانم کمک کنم. درنهایت، جنگ و بحران‌ها بر زندگی من تأثیر عمیقی گذاشت. روزهایی که شاهد شهادت همکارانم بودم، هیچ وقت از یادم نمی‌رود. مسئولیت‌های من به عنوان یک فرمانده و امدادگر، مرا به چالش کشید و به من آموخت که چگونه باید در سخت‌ترین شرایط آرامش خود را حفظ کنم و به دیگران کمک کنم. این تجربه‌ها نه تنها به من قدرت و استقامت بخشید، بلکه به من یاد داد که در مواقع بحرانی، همدلی و همیاری با دیگران چقدر اهمیت دارد. من از این روزها درس‌های زیادی گرفتم و امیدوارم که بتوانم در آینده نیز به دیگران کمک کنم و در کنار آن‌ها باشم.»

قهرمان در میدان جنگ

مهدی دهقانی



مهدی دهقانی، سرمربی تیم آنست استان فارس و از جنوب کشور، از روزهای پرتلاطم و تجربه‌های عمیق خود در عملیات‌های جست‌وجو و نجات جنگ ۱۲ روزه می‌گوید. او نه تنها یک مربی زبده، بلکه راوی صادقی از فداکاری‌ها و دشواری‌های بی‌شماری است که در مسیر نجات جان انسان‌ها با آن‌ها روبه‌رو شده است. مردی که همراه با وفادارترین یارش، سگی به نام «هیرو»، دل به حوادثی زده که شاید کمتر کسی توان رویارویی با آن‌ها را داشته باشد. این روایت، نه تنها داستان یک عملیات جست‌وجو و نجات، بلکه داستان ایثار، شجاعت و عشق بی‌قید و شرط بین یک انسان و سگ وفادارش در دل بحران است. مهدی دهقانی و هیرو، قهرمانانی هستند که با سکوت و فداکاری، جان‌های بسیاری را نجات داده‌اند.

کشف معجزه‌آسای یک فرد زنده

دهقانی با صدایی آرام و متفکر، صحبت‌هایش را آغاز می‌کند. خاطراتی را مرور می‌کند که حالا در ذهنش حک شده‌اند. او از همان ابتدا، دشواری‌های کار را با جان و دل لمس کرده است. هر عملیات، آزمونی جدید برای او و هیرو بوده است، آزمونی که در آن، خطرات همیشه در کمین بوده‌اند.

یکی از حوادثی که دهقانی با هیجان خاصی از آن یاد می‌کند، کشف یک فرد زنده است: «در یکی از حوادث در میان آوار، فردی را زنده پیدا کردیم.» او با جزئیات توضیح می‌دهد که چگونه هیرو، با حس بویایی بی‌نظیرش، توانست ردی از زندگی را در میان آوار پیدا کند. «آن طرف ساختمان، وقتی هیرو وارد شد، با حرکاتش نشان داد که آنجا کسی

وجود دارد. حتی گفتند، در آن قسمت آشپزخانه بوده و شاید بوی غذا را حس کرده است؛ ولی من گفتم، هیرو برای بوی غذا این حرکات را انجام نمی‌دهد. تا اینکه صدایی از درون آوار شنیدیم. آن فرد زنده بود و هیرو موفق شد که او را از مرگ حتمی نجات دهد.» این لحظات، اوج امید و هیجان در دل فاجعه بود. لحظه‌ای که نشان می‌داد حتی در اوج ناامیدی، معجزه می‌تواند رخ دهد.

خروج اضطراری و بازگشت جنگنده ۳۵

در میانه عملیات، اتفاقی غیرمنتظره رخ می‌دهد که تیم را مجبور به عقب‌نشینی می‌کند: «گاهی در شرایط خطرناک، عملیات انجام می‌دادیم. حتی یک بار گفتند که جنگنده در حال بازگشت است و باید منطقه را سریع تخلیه کنیم. این جمله نشان‌دهنده خطری جدی بود که جان تیم را تهدید می‌کرد. «خیلی ترسناک بود. باین حال دلمان نمی‌خواست صحنه را ترک کنیم. شاید یک نفر همچنان زنده باشد.» این اتفاق، عمق خطر و غیرقابل پیش‌بینی بودن شرایط را نشان می‌دهد، جایی که در هر لحظه، ممکن است صحنه عملیات به میدان جنگ تبدیل شود.

حضور در تهران و کار بی‌وقفه

دهقانی و تیمش، برای ۸ روز بی‌وقفه در تهران حضور داشتند و به عملیات جست‌وجو و نجات پرداختند: «۸ روز تهران بودیم. بی‌وقفه کار می‌کردیم. این اولین بار بود که چنین صحنه‌هایی را می‌دیدیم. ۲۱ سال است که در کار جست‌وجو و نجات هستم و با جمعیت همکاری دارم. ولی تا به حال چنین مأموریت‌های سختی را پشت سر نگذاشته بودم.»

او توضیح می‌دهد که چقدر این تجربه با بحران‌های دیگر متفاوت بوده و چقدر برای هیرو سخت‌تر و خطرناک‌تر از همیشه بود.

جست‌وجو در آوار و کشف بقایای شهدا

یکی از تلخ‌ترین بخش‌های روایت، مربوط به جست‌وجوی شهدا در میان آوار بود: «بدترین صحنه‌ها، دیدن تیکه‌های جسد بود. در یکی از مأموریت‌ها، آوار به قدری زیاد بوده که حتی سگ‌های دیگر نتوانستند آنجا چیزی را تشخیص دهند؛ اما هیرو موفق شد. وقتی روی آوار بالا را نگاه کرد، متوجه شدم که تکه‌هایی از جسد، روی سقف ساختمان افتاده است. در یکی دیگر از مأموریت‌ها، هیرو را بسته بودم، داشت برای خودش استراحت می‌کرد، ناگهان دیدم دستانش خونی است، متوجه شدم که بقایای جسد پیدا کرده است. آنجا زندان اوین بود و بلافاصله بقایای جسد یک سرباز را یافتیم.»

خطرات پهباده‌ها و موشک‌ها

«در جایی دیگر، یک شیء دیدیم که پودری زردرنگ از آن خارج می‌شد. بلافاصله فریاد زدند که این موشکی است که عمل نکرده. همگی پناه گرفتیم. تا دقایقی شوکه بودیم. تا اینکه تیم چک و خنثی آمد و خطر رفع شد. با این وجود صحنه را ترک نکردیم.» این لحظات، اوج استرس و خطر را برای تیم به تصویر می‌کشد.

خطر آسانسور و آسیب‌های جسمی

دهقانی از خطر دیگری نیز سخن می‌گوید: «یک آسانسور ناامن در یکی از ساختمان‌های فروریخته وجود داشت. به ما گفتند که اینجا نمی‌شود کار کنید. گفتند آسانسوری از ارتفاع حدوداً ۶۰ متری سقوط می‌کند. ما زیر آن آسانسور مشغول به کار بودیم. آسانسور به چیز خاصی وصل نبود و هر لحظه امکان سقوطش وجود داشت. اما تیم از کار خود دست نمی‌کشید. گفتیم ما جست‌وجو می‌کنیم. ما کاری به این مسایل نداریم. درست است خطر وجود دارد، ولی شاید فردی آنجا زنده باشد. باین‌حال، نتیجه تلخ بود. بعد از جست‌وجو، افراد را زنده پیدا نکردیم.» این قسمت، فداکاری بی‌حد و حصر تیم را نشان می‌دهد که حتی با وجود خطرات جانی، امید به نجات یک نفر را هرگز از دست نمی‌دهند.

آسیب جسمی هیرو

«در جنگ دست و پایم کمی زخم شد؛ اما بیشتر از لحاظ روحی آسیب دیدم. تا جایی که وقتی به شیراز برگشتم، مجبور شدم نزد روانپزشک بروم. شب‌ها نمی‌توانستم بخوابم. ۲۱ سال است که در بحران‌های مختلف، عملیات انجام می‌دهم؛ اما در این جنگ، فشار روانی زیادی را تحمل کردم. دیدن اجساد تکه تکه شده، برایم قابل هضم نبود. تا مدت‌ها برای خوابیدن مجبور شدم که دارو بخورم. در این میان هیرو هم بیمار شد.»

او توضیح می‌دهد که چگونه به دلیل استنشاق مواد منفجره و عدم استفاده از ماسک، شب و روز بالای سر هیرو بوده تا بهبود یابد: «شب و روز بالای سر هیرو بودم تا خوب شود. دکتر گفت، به خاطر مواد منفجره

بود. مرتب بی حال بود و برایش سرم وصل می کردند. حتی پاهایش هم زخمی شده بود. هیرو واقعاً برای این جنگ زحمت کشید و اذیت شد. باین حال، اگر خدای نکرده، دوباره چنین اتفاقی بیفتد، باز هم کنار مردم هستیم. هیچکدام از این مسایل باعث نمی شود که پا پس بکشیم.»













ششهدای امدادگر در جنگ
۱۲ روزه، میان ماندن یا رفتن،
هر دورا انتخاب کردند و با
«ماندن» در صحنه جنگ،
«رفتن» عزتمندانه خود به
پیشگاه خداوند متعال را
باشکوه کردند و این چنین به
ماندگاری خود در ذهن جامعه
و قلب مردم مهر تایید زدند



جمهوری اسلامی ایران
وزارت فرهنگ و آموزش عالی



ISBN : 978-622-88409-8-7



9 786228 840987